زسر تا بپا رفته آن کینه جو   بفولاد چون نقش خاتم فرو
نشسته به پشت شتر با شکوه   فروزان چو آتش ببالای کوه
وزان پیش بوجهل هنگامه ساز   گرازان چو در خشم رفته گراز
بیامد خروشان و جوشان ز کین   قبا و کلاهش همه آهنین
پس اخنس بکردار کوه احد   ستون سپه عمرو بن عبدود
چو منقل زخشش در گرفته ز خشم   بسان دو اخگر فروزان دو چشم
دمش اژدها وار آتش فشان   شده دشت روشن ز برق سنان
زره بر تن و خود بر فرق سر   همه جابجا گرز و تیغ و سپر
رسید از پیش عتبه کینه خواه   ز دود دلش گشته روشن سیاه
گر او با رسول خدای جهان   عدو گشته بد از جمله مشرکان
بیامد کمر بسته کارزار   علامات کین از رخش آشکار
چنین از پی یکدگر سرکشان   رسیدند با تیغ و گرز و سنان
فرود آمد آنگاه خیل عدو   بلشکر که شاه دین روبرو
سزاوار خود هر کسی جا گرفت   سراپرده و خیمه بالا گرفت
برآورد آنگه رسول خدا   بدرگاه حق دست بهر دعا
بگفت ای اله سمیع و بصیر   حکیم علی کل شیء قدیر
یکی ناتوان بنده ام من ترا   که از فضل خود برگزیدی مرا
بسوی پرستندگان صنم   فرستادیم با کتب باز کرم
نمودم بامر تو یارب قیام   نه بستم ز ارشاد دل صبح و شام
نکردند از جهل حکمت قبول   نمودند تکذیب وحی و رسول
نمی آنچه کردند از بغض و کین   تو دانی نکو ای جهان آفرین
کنون بر جهاد امر فرمودیم   دگر وعده دادی بفیروزیم
بحکم تو ای داور راست گو   ببستیم کمر بر نبرد عدو
الٰهی رسیدند اینک قریش   سری پر ز نخوت دلی پر ز طیش
بجنگ تو یارب کمر بسته اند   دل از بیم و چشم از حیا خسته اند
ز لطف تو دارم کنون این رجا   که بر وعده خود نمائی وفا
بکن جانب من برحمت نظر   براعدای خویشم ببخش ظفر
که در نزد تو خلف میعاد نیست   ز کس جز تو امید امداد نیست
چو کرد این دعا سید مرسلین   بگفتند آمین سپهر و زمین
بیا و بگفت آنگه سعد معاذ   که ای بر درت آسمانی ز نیاز
اگرچه براه تو ما بندگان   فدا کرده ایم از وفا نقد جان
دم تیغ نام آوران قریش   ندانیم از یکدم آب بیش
بود تا سر یکتن از ما بجا   نسازیم دست از رکابت جدا
ولیکن ز ما بهتر و بیشتر   تو دانی که هم جنگ باشد دو سر
از آن روی در خاطر آورده ایم   که بهر تو عریشی مرتب کنیم
چو کردیم ما رو برو با قریش   بگیری بجا بر ولی تو جا در عریش
تنی چند گرد تو فراهم شوند   ز دشمن ترا پاسبانی کنند
اگر گشت تائید حق یار ما   ز فیروزی افروخت رخسار ما

بیاییم پیش تو شادی کنان
گرفته بکفها سر دشمنان

وگر آنکه تقدیر باشد چنین
که ما سر ببازیم در دشت کین

تو با پاسبان خود در زمان
بدولت شوی سوی یثرب روان

که از ما کسی که پس مانده اند
ترا از دل و جان همه بنده اند

ندارند جان و سر از تو دریغ
نه از دشمنان تو کوپال و تیغ

پسندید رائش رسول خدا
ز روی کرم کرد او را دعا

بماندم بکوری چشم قریش
مهیا نمودند بهرش عریش

پس آنگه عمر را به پیش خواند
بر او گوهر انگار از درج مرجان فشاند

بگفتش مرو تا بنزد قریش
بیثربی سخن گو نه از روی طیش

بغمان بانی اهل جور و جفا
که بر ما گرانست رزم شما

شما را بود نیز بهتر همین
که در را به بندید بر روی کین

سوی منزل خویش گردید باز
نسازید این داستان را دراز

عمر شد همان دم بحکمش روان
چو گشتند آگاه از آن مشرکان

بیکی همه ساختند انجمن
عمر آمد و آمد اندر سخن

پیام نبی را بایشان رساند
ز خود هم بسی پند و اندرز خواند

چو کرد او سخنهای خود را تمام
از ایشان حکیم آمد اندر کلام

بیاورد رو سوی اصحاب خویش
چنین گفت کای مهتران قریش

محمد درین باب انصاف داد
نباید کنون گشت گرد عناد

بچشم تأمل یکی بنگرید
دو رویه نبی عم بکند بنگرید

بدین قهر بر بگذرد تاختن
بجوشیم نیز هم تیغ کین آختن

بود این ادا نیز ز اهل خرد
زدن تیشه دانسته بر پای خود

محمد هم اکنون نمود این پیام
نباید دگر جنگ را برد نام

همان به که گیریم از اینجا به پیش
بآرام هر یک ره شهر خویش

برآشفت بوجهل از آن گفت و گو
زبان ساخت تلخ و ترش کرد رو

بگفت این سخنهای بی مغز چیست
نه پاسخ او بجز تیغ نیست

که اینجا پی انتقام آمدیم
نه بهر پیام و سلام آمدیم

تأمل داد چون قدرت انتقام
بگفتا تو کی پس گذاریم گام

گذشت آنکه با هم بنی عم بدیم
کنون دشمن جانی هم شدیم

ز پشت فرس بر نداریم زین
ز اعدای خود تا نگیریم کین

نمائیم اکنون بدین پر دلان
گرفتن سر راه بر کاروان

تراشیم از سینهاشان تمام
بنوک سنان این هوسهای خام

برآریم اول دمار از عدو
بشهر خود آریم آنگاه رو

تنی چند دیگر هم از جا یلان
بوجهل گشتند هم داستان

بهم خورد مجلس از آن گفت و گو
زبانها پر از لعن آن زشت خو

عمر هم بنزد نبی باز گشت
بگفت آنچه از نیک و بد در گذشت

نهادند

نهادند از هر دو سو دل بجنگ — که بر شیشهٔ صلح افتاد سنگ
پس آن بجز دم دم کینه کوش — عمر وهب نام مردی بهوش

مقرر نمودند بهر خبر — که آرد سپاه که در نظر
به بیند که چندند مردان کار — بکین بست عهدند با استوار

عمیر آمد و کرد هر سو نگاه — بگردید بر گرد و پیش سپاه
گذشتش بدل از حساب این چنین — که جمعی مبادا از اصحاب دین

کمین کرده باشند جای دگر — که تا زند بر فوج ما بی خبر
چو این خدشه او را بخاطر رسید — بهر جا که جای کمین گاه دید

بیامد نظر کرد از روی حزم — چنان چون بود پیشهٔ مرد رزم
از ایشان بجای نشان چون نیافت — بلشکر که خویش از آنجا شتافت

نخستش حکیم دلاور بدید — برسید ازو چون بنزدش رسید
که دیدی چه سان اهل دین را بگو — بجز راستی راه دیگر مجو

بپاسخ چنان گفت با وی عمیر — که گردم بر اطراف این دستگیر
بگشتم مکرر بگرد سپاه — بگردم کمین گاه ها را نگاه

بسنجیدم این پردلان را بسی — کم و بیش باشند سیصد کسی
ولی روز جنگ و گه کارزار — برابر توان داشت با سه هزار

که من آنچه دیدم ازین پردلان — بگفتار ما را نداند زبان
تو گوئی شترهای ایشان بیار — ندارد بجز مرگ یا زهر مار

نخواهند خود هم ز بیم قریش — پناه از کسی غیر شمشیر خویش
بگشته شدن شاد پیر و جوان — بود مرگ سوری عجب نزدشان

نیفتند ازین قوم نکبت بخاک — زمانا که ده تن نسازد هلاک
ازو چون حکیم این حکایت شنید — ز سر هوش و از چهره رنگش پرید

برعشه آمد چو دیوانگان — دل از بیم در بر چو بسمل طپان
باو گفت ای مهتر نامدار — دلم گشت سوراخ از خار خار

شما چون ز خود غافلید اینقدر — ندانم که گردون چه دارد بسر
ازین عرده کافکند بر دیدگان — چه لعبت برون آورد ناگهان

ندیده است چشم شما کارزار — که گیرید این فتنه را سهل و خوار
بیندیشم از آن دم که در رزمگاه — دو رویه به جنگ درآید سپاه

فغان خیزد از کوس و شور از نفیر — شود گرم هنگامهٔ دار و گیر
قضا پرده از روی کار افکند — هوا از دم اژدها دم زند

برانید این تیغها از نیام — دلیران بمیدان گذارند گام
بلند از دو جانب شود دستها — کند نیش شیر زبان تیغها

بباردهمی تیغ از آسمان — بهر جا شود رود خونین روان
وزد از دو سو تند باد نبرد — بمیدان فتد مرد بر روی مرد

نماند در آن عرصهٔ رستخیز — نه روی ستیز و نه پای گریز
کنون آنچه خواهی توانی نمود — در آن دم که گردی پشیمان چه سود

مده اختیارت ز کف این زمان / که اندم نماند بدست عنان
دگر بنگر که با کیست جنگ / نزاع از چه راه و با چیست جنگ
محمد هم از خاندان شماست / زبان وی آخر زبان شماست
بجنگش بدینسان مصرید چون / کجا رفت شرم و چه شد مهر خون
دگر از کی بر شما شد یقین / که فیروز گردید در دشت کین
نکردند تلف از شما هیچکس / همه کشته گردند ایشان و بس
ز ابن وهب پرس این داستان / که دیده است آن پر دلان را چه سان
بنزد محمد مدانید کم / نباشید زینگونه پی فکر و غم
برو گر بترسید از کین و طیش / بترسید بر جان خود ای قریش
مدانید سهل این بلای عظیم / مسازید اولاد خود را یتیم
که غیر از شماتت غم خوارشان / مخواهید خود بیکس و خوارشان
مدارید بر حرف بوجهل گوش / که بغض و عداوت از او برده هوش
نخواهد بجز خواری همکنان / نماند سبک کارهای گران
همان کشته عمرو بن حضرمی / که شد کشته در بطن نخله همی
دگر دعوی مال آن کاروان / که کردند تاراج اسلامیان
دگر جاهل چند مغرور تیز / که دانند یاری نبرد و ستیز
بآن بجز ده هم زبان گشته اند / بجود غره و پهلوان گشته اند
بهانه نموده کمر بسته اند / مر این جهل را عزم دانسته اند
ندارند چون قوم جز این سخن / نوای نامنور مهر انجمن
بکن یاد بت وجه تاوان قبول / که کردند با عذر قوم جهول
سوی کشور خویش بندند بار / بشرم و بغیرت نه با ننگ و عار
چو بشنید ازو عتبه این داستان / بگفت ای خردمند بسیار دان
سخن آنچه گفتی در گوش بود / روان را توان کوشش اکنون بود
تو دانی که منهم ز روز نخست / نبودم در این کار چون قوم چست
مگر زر اگر داد این رزمگاه / شدم عازم بازگشتن ز راه
ابوجهل آن دشمن خاندان / رهم زد که راهش زند آسمان
من اکنون کنم این ندا در قریش / مگر بازشان آرم از کین و طیش
نورزد وزآن سخت دل تیره جان / برو از من این پیامش رسان
که هر فتنه در بسته بهتر بود / دل خرم از جسته بهتر بود
اگر هست از این طلب جنگ و جدال / عوض کشته عمرو و تاوان مال
نمودم قبول آنکه سازم ادا / هم آن قیمت جنس و آن خون بها
سپه را کنون باز گردان ز جنگ / برآور دگر کینه از خشت و سنگ
بجاکش بماندم بحکم تمام / بشد نزد بوجهل و برد آن پیام
چو او رفت خود عتبه نامدار / کمر بست و بر اشتر شد سوار
بیامد بایستاد در قلب گاه / ندا داد آنگه سوی آن سپاه
که ای سرفرازان بطحا زمین / مکوشید در جنگ و کین بیش از این

قریش

محمد از این

محمد درین دعوی ار کاذبست / که گفتست که جنگش نه واجبست

گذارند بارش بمو سایبان / که دشمن براند از شما بی گمان

بکین خود از وی کشند انتقام / شما هیچ و رنج نباید کام

دگر آنکه با او شود بخت یار / کنند در جهانش فضیحت بیار

شما بهره یابید بیش از کسان / که هستند با وی ز یک خاندان

سیم آنکه گر دعوتش هست راست / بدانسان که گوید رسول خداست

مسازید خود در از کین و عناد / نبز دهد اند بترین عباد

دگر مدعای شمای قریش / ازین جنگ و خونریزی کین و طیش

همان خون عمروست و تاراج مال / میارید ازین راه در دل ملال

که آن وجه را میکنم من ادا / چه تاوان اموال و چه خونبها

ازین حرف مانند قومش خموش / خموشی رضا گفته اند اهل هوش

در آندم ابوجهل در خیمه بود / ندا کردن عتبه را می شنود

در آمد بهاندم حکیم از درش / بیاورد پیغام عتبه برش

چو بشنود فرعون بوجهل نام / ازو آن کلام و ازین این پیام

بپاسخ خموشی بدید از قریش / در آمد دل پر ستیزش بطیش

بدل گفت گر آنکه این انجمن / نمانند از وی قبول این سخن

دیه عتبه تاوان و هم خون بها / پدید آمدش خشم در دیدها

مسلم شود این ریاست برو / نماند مرا عزت و آبرو

ازان رشک از بعض اصحاب دین / بپیچید بر خود چو ارقم ز کین

برآشفت و گفتش بگو عتبه کیست / مرا او را درین کارها دخل چیست

چو بشنید از وی حکیم این خطاب / بخندید و دادش بدینسان جواب

که عتبه بود مهتر قوم خویش / بفضل و بزرگیش قایل قریش

بجوشید مغرور چون دیگ آن / که داند خود از جهل خود دیگران

ابوجهل شد زین کنایه کباب / زبان کرد چون شعله پر پیچ و تاب

سخن ریخت زان شعله چون شرر / باو گفت ای ناکس بدگهر

مگر کفوئی دارد او را بزرگ / بزرگست در پیش گفتار گرگ

دگر کس برای رسالت نبود / که آن پیر نادان ترا خویش بود

برآشفت او نیز ازان گفتگو / بگفتش که ای بد دل تلخ گو

مرا آمدن نزد تو عار بود / ولیکن چه سازم که ناچار بود

ز دست و زبانت دل خویش گر است / که آید بگوید برت حرف راست

تو ای زشت خو دشمن خاندان / چو عقرب برآورده نیش زبان

نگوئی بجز حرف کین و عناد / نخواهی بجز آشوب جنگ و فساد

چه افتاده در پی عالمی / که هرگز نه بینی دل خویش دمی

نشینی بمرگ خود ای کینه ور / گر بسته بقتل دو لشکر کمر

تو میخواهی آنچ از برای کسان / به پیش تو آرد خدای جهان

چو مجر ابوجهل را زان کلام / بپیچید دود جگر در مشام

طپیدش دل از کین بهر خون کس / به نزد یک عامر فرستاد کس
برادر بد او عمر مقتول را / که برخواست از خویش این فتنه ها
بگفتش ببر نزد عامر پیام / بگویش که من از پی انتقام
مهیای جنگم به پیر و جوان / ولی عتبه با خصم دارد زبان
نمیخواهد این خون گرفته شود / علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون بزاری بگرد سپاه / بگرد و قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان / ابوجهل خود بسته بر کین میان
بیامد بر عتبه لبریز جنگ / زبانی چو سوهان و رویی چو سنگ
چنان گفت او را چو از دور دید / که تا چند ترسی تو یا بوالولید
غم جان بدین صوت ساخته / گسسته دل و رنگ رو باخته
ز ترس حسبه هوشش و ز تن رفته تاب / جگر گشته خون زهره گردیده آب
هراست حمیت ز دل شسته است / گل بددلی از گلت رسته است
تو از بسکه گم کرده دست و پا / دیت گاه تاوان کهی خون بها
که آری حقوق نمک در میان / بری نام خویشی کهی بر زبان
بگویم است بی حیله و استلم / که ترسیده زین قوم خشم و حلم
تو هر که ازین ناتوانان زار / نترسی با بنگونه ای نامدار
بمردی اگر بر خوری ناگهان / به بینی دم خنجر خون چکان
نداری در آن دم علاج دگر / مگر آنکه معجر گذاری بسر
از و عتبه چون این حکایت شنید / ز هر موی شعله سر بر کشید
نگه را چو نوک سنان تیز کرد / زبان را چو شمشیر خونریز کرد
برآشفت و گفت ای جهول ظلوم / زبان شوم و رو شوم و خود نیز شوم
ترا کی رسد ای تو ننگ جهان / که بر عیب مردم گشایی زبان
کسی خود از فرط جهل و غرور / چو شیطان همه صورت شر و شور
نشینی اگر با ملک یکزمان / بطبع اهرمن سازیش بیگمان
درختی که باشد گلش برگ و بار / بگیری دمی گر بپایش قرار
از و خار روید بخروارها / که بادا بچشم تو آن خارها
خمیر تن ناقصت از عناد / مدار ره دل تیره ات بر فساد
سرشتت ز جهلست و بغض و حسد / نیاید ز تو هیچ جز کار بد
چه رانم ز جهل تو دیگر کلام / که گشت ز بس جهل بوجهل نام
چنینی تو چندان که خواهی بجان / بد خویش بهر بد دیگران
نداری بچشم آب یک اشک وار / بجز آتش افروزیت نیست کار
که آن آتش آخر بجانت فتد / شود برق و بر خان و مانت فتد
من از بهر آرام جان قریش / بگفتم بود صلح بهتر ز طیش
که هستیم ای دشمن دودمان / چه ما و چه ایشان ز یک خاندان
برآید چو شمشیر از دو طرف / ز هر سوی گردند چندی تلف
شود بیشتر کین و دعوی خون / رود رشته صلح از کف برون
ز رنگ خون تا بجای رسیده آنکار / زده خون قیامت شود آشکار
بهر جا که دیگر بهم بر خورند / ز هم طالب کینه هم می شوند

بجای سر

بجایی رسید آخر این کین و کش | نه از ترس این ناکس ژاژخا
که یکتن نماند بنام از قریش | که گردی زبان را تو زین گونه وا
بگو تا بهی دعوی جاهلان | تو میدان مردان کجی دیده
شدم وجه مال و دیت را ضمان | که بر خویشتن این همه چیده

هنوز این سخن عتبه را بر زبان | کنا که بر آمد ز عام فغان
چو پیغام بوجهل آمد برش | بیفکند عمامه را از سرش

گریبان ز سر تا بپا کرد چاک | خراشید روی و بسر ریخت خاک
بر آمد بدینصورت آن کینه خواه | درآمد بفریاد و واحسرتاه
همی ریخت خون جگر بر کنار | همی گفت با دیده اشکبار
که ای پردلان اینچه بی حمیتیست | در آل لوی یک تیغ مرد نیست
که کینم ستاند ازین انجمن | نهد مرهمی بر دل چاک من
بر افتاده رسم حمیت چنان | کز آن در عرب هم نمانده نشان
چه شد غیرت مردی و ننگ و نام | چرا تیغ شد پرده کش در نیام
بامید آن وعده های دراز | که تا کینه من بگیرید باز
نه آرام خواهید و نه بزم عیش | نمودید خوش شد مرا ای قریش
به پیش آمد اکنون که روز مصاف | کجا رفت آن طیش و لاف و گزاف
چرا شد زبان کوته و سرنگون | بدل با دیت کند دعوای خون
اگر بود در دل شما را چنین | چه در کار بود آنهمه طیش و کین
نباشد در آیین مردان روا | که مرد آنچه گوید نیارد بجا
بدینسان سخنهای آتش فروز | همی گفت تا سینه پر ز سوز
درآمد از آن نوحه دلها بطیش | یکایک خروشید جیش قریش
بجستند از جا همه قهرمند | بدانسان که آتش فتد در سپند
فکندند بر تن زرهها ز کین | به پشت ستوران نهادند زین
ببستند شمشیرها بر میان | سپرها بدوش و بکفها سنان
درافتاد آتش در آن انجمن | ابوجهل هم گشت بادرزن
بر آن غیرت قوم تحسین نمود | سنان آتش کین جهل ایشان فزود
چو آن شور و آشوب عتبه شنید | سراسیمه از خیمه بیرون دوید
بدید آتش فتنه افروخته | دماغ یلان از غضب سوخته
شده آشکارا یکی رستخیز | دلیران کمربسته بهر ستیز
برآورد فریاد و گفت ای قریش | مسازید بر خویشتن تلخ عیش
میازید در فتنه چون بی شتاب | که باشد شرر کم بقا از شتاب
مسازید آتش بلند آنقدر | که نتوان بکوشش نمودن گذر
در فتنه در دم توان کرد باز | ولی بسته نتوان بعمر دراز
کنید آنقدر ای جفا پیشه کار | ز کین تیز دندان لجوج کسان
که از زخم آن خود تواند رست | که آنرا گزیدن فتد پشت دست
سکون به ز تعجیل در کارزار | که من اهتمام کرده ام بارها

مدار ایدرست ای یلان آن ستیز
در افتاد آتش چو در نیستان
بدانست کامد قضا ز آسمان
که باشد بر اهل عزت مدام
ولیکن ازان پیشتر کان سپاه
شود گرم هنگامهٔ گیر و دار
ز بسیاری جهل و افراطیش
ازان حوض آبی که کنده جناب
بکف این و در دم بکردار باد
که از فوج اعدا سوی حوض آب
ببازوی خود غره و خشمناک
سر راه بگرفت بر خصم تنگ
بینداخت آن تیغ را کینه خواه
بینداخت شمشیر بر پای او
که آب دم و اسپین زان خورد
چو نزدیک آب آمد آن اهرمن
سوی لشکر خویش دو ستکام
بیا ساقی اکنون بده جام می
دماغم شد از فکر آتش فشان

درآمد بسر آنکه با گرد و تیز
فرو که نشیند تاب دمان
نه برگرد از قصه و داستان

از نهیب کفه و سوی نیز
چو دید آنکه از دست رفت اختیار
کمر بست ناچار خود هم بجنگ

برآمد ز میدان یکی نوان غبار
قسم خورد مرد سران قریش
خورم آب و آنرا انجام خراب
سوی حوض با تیغ خود پا نهاد
یکی بخت برگشته دارد شتاب
نه بیجش ز اصحاب دین بیم و باک
بکردار نخجیر دیده پلنگ
بر آن نامور شیر لشکر پناه
بیفکند یکباره بالای او
بود کان قسم را بجا آورد
رسیدش ز یک شیر لشکر شکن
بیامد بکف تیغ یاقوت فام

دلیری ز کفار اسود بنام
که تنها بانگ که اهل دین
به بینم که زین قوم یزدان پرست
ازان سو نگه کرد شیر دژم
بکف تیغ خونریز و بر تن زره
چو مغرور دید بی باک دلش چنان
چو دید اسود دستش بکند انتقام
عم مصطفی حمله اش کرد رد
ز پایش در آورد چون آن جناب
چو دیدش چنان گفت شیر دژم
بریزد که تا سینه اش گرد خاک
شدند اهل اسلام ازان خنده رو

ببندد

فغانش بر کس و جودی نماند
کمر بسته کشتند مردان سوار
ازان جنگ گرچه دلش بود تنگ
به از عمر با ننگ مرگ بنام
رو وصف برآورد با آوردگاه
که تیغش یکی تیغ زنی اندر نیام
روم من برآورده شمشیر کین
که بر من تواند سر راه بست
عم مصطفی حمزهٔ محترم
بسر شور کین و برابرو گره
روان شد بسویش هژبر ژیان
برافراخت شمشیر و بر کف تمام
بگفتش که باید چنین تیغ زد
بسینه روان شد سوی حوض آب
نیابم امان گر امانت دهم
همه بر کف این آرزو را بخاک
گرفتند بر خود دشکون قتل او
بگو تا مغنی دمد دم به نی
بدل سوخته مغنی سخن بر زبان

دماغ مرا تشنه تازه بخش   خلاصم از دست خمیازه بخش
بزرین می که رخنه بدیم کند   ازان می که مست تقسیم کند
بده چند جام پیاپی مرا   که جنگ است با دشمنان خدا
ستوم مست و با تیغ تیز زبان   کشم اره بر تارک دشمنان
چنین گفت راوی که چون اهل شر   بآن طیش بستند بر کین کمر
به پشت سواران گرفتند جا   برآمد خروشیدن کرنا
چنان خواست از کوس حربی غریو   که شد آب ازان زهره شیر دیو
روان شد پس آن لشکر کینه خواه   خروشان و جوشان بآوردگاه
حبیب خدای جهان آفرین   چو دید آن کمربندی از بهر کین
بفرمود تا اهل اسلام نیز   کمر تنگ بندند بهر ستیز
بفرمان او در زمان پر دلان   ببستند بر جنگ اعدا میان
بتایید یزدان و نیروی دین   بفرموده سید المرسلین
بمیدان پرخاش کردند رو   چو شمشیر تشنه بخون عدو
رسول خدا سرور خاص و عام   به ترتیب صف خود نمود اهتمام
بهر جا که هر کس سزاوار بود   بران دشت کین ایستاده نمود
کشیده شد آن صف ز مردان چنان   که بنیان مرصوص شد وصف آن
ز آرایش صف چو پرداخت باز   بآن نامداران گردن فراز
بفرمود کز فوج خود مگسلید   نه بی حکم من تیغ بیرون کشید
گر آیند اهل نزدیک غرور   به تیر از بر خویش سازید دور
چو ایستاد صف روبروی قریش   بدولت خود آمد بسوی عریش
بفرمود انکه بسعد معاد   که با چندی از مردم رزم ساز
ببستند در گرد و پیش عریش   بدارند پاسش ز نیش قریش
پس آورد رو سوی یزدان پاک   بنالید و مالید رو را بخاک
بگفت ای نماینده عدل و داد   فرستنده انبیا بر عباد
نگون سار سازنده قوم هود   برآرنده بیخ عاد و ثمود
نباشد برت هیچ امری خطیر   بهر کار دشوار ذاتت قدیر
تو دانی که من رهنمای قریش   بحکم تو بودم نه برای خویش
بدعوت نکردم کم و کاستی   نیامد دل قوم بر راستی
بمن آنچه کردند این ناکسان   از انهم تو آگاهی ای غیب دان
کشیدم بر ایشان بحکم تو تیغ   مکن نصرت خویش از من دریغ
الهی گر این چند تن از عباد   که کردند امر ترا انقیاد
بحکم تو بستند بر کین میان   ندیدند بیش و کم دشمنان
نمانند از فتح کوتاه دست   نیابند از دست اعدا شکست
بروی زمین تا قیامت دگر   نگردی پرستیده ای دادگر
بکن یاری دین خود از کرم   ظفر بخش ما را بر اهل ستم
باین زاری و عجز در سجده بود   که خوابش بفرمان حق در ربود
در آندم صف خصم نزدیک شد   ز بس گرد خورشید تاریک شد
بجوشید میدان ز مردان کین   هوا آتشین شد زمین آهنین

ز بس گرد کز دشت برخاست گاه
از آن حرف بیدار شد آن جناب
بر او حال اعدای دین عرض کرد
برآمد پر امیدنش از عرش
همان دم بحکم جهان آفرین
کمربسته افواج کروبیان
تو گفتی که زورش کند به گمان
بامداد ما از پی کارزار
دگرباره بادی بدانسان وزید
ببار نسیم هم وزید آنچنان
با و نیز همره هزار دگر
بدشت نبرد آن سپه چون رسید
ابوجهل در پیش صف ایستاد
تو نیز آنکه از آشکار و نهان
بدین که نبود در ضلالت دران
چو کرد این دعا قدوهٔ مشکران
فلک گفت منت بجان میکشم
نخست آنکه آهنگ میدان نمود
چو دید آنکه هستند اصحاب دین

زمین دگر بر هوا گشت راست
فرحناک و از لطف حق کامیاب
نشان داد انجام دشت نبرد

در آمد به پیشش سپاه ضلال
که رانندهٔ حکم بر ما نیست
سران سپه را همه کشته دید

رسید ندا از کشور آسمان
ز روی زمین خیمه آسمان
بهمراه او از ملایک هزار
پی گفت میکال هم در رسید
بفرمود این بار جان جهان
بگوشید اکنون برای ظفر
چو دیوار آهن صفی برکشید
از آن فتنه کانگیخت خرسند و شاد
هویدا ابرت راز از اهل جهان
کند دعوت خلق و خواند بر آن
بگفتند آمین زمین و زمان
بدانسان که گفتی همان میکنم

یکایک چنان تند بادی وزید
پی گفت این باد جبرئیل
ستادند بر جانب دست راست
بایستاد ما را بسمت یسار
که آمد سرافیل هم جنگ جو
وز آنسو بیامد سپاه قریش
ستادند مردان کین جابجا
بنفرین خود بس زبان کرد باز
ز ما هر که بر ناحق و باطلست
تو او را درین رزمگه خوار کن
ببستند در دم قضا و قدر
نهادند بس از دو جانب نظر

چه فرمایی اکنون برای قتال
نمودش بجواب آنچه بودش هوا
سپه را رخ از رزم برگشته دید
روان شد بعزم نبرد قریش
برای مدد کردن شاه دین
که هرگز بآن شدتش کس ندید
که آمد بفرمان رب جلیل
بتائید حق فتح نزدیک ماست
بهمراه او هم ملایک هزار
بایستاد و صف بست در پیش او
جگر تفته از آتش کین و طیش
نمودند هر جا لوائی بپا
چنین گفت کای داور بی‌نیاز
بقطع رحم راغب و مایلست
بحال تباهش گرفتار کن
برای حصول مرادش کمر
که بر کینه اول که بندد کمر
بزرگ عرب نام و عتبه بود
پیاده ستاده بمیدان کین

بگوشید از ما که اکنون ظفر

آن

فرود آمد از اسپ جنگی چو / دو مرد دگر نیز همراه او
یکی شیبه بود و ولید آن دگر / که این یک برادر بدش و ان پدر

حکیم دلاور چو آنحال دید / که دارد سر رزم با بوالولید
بیامد برش با دل دردمند / روان پر ز مهر و زبان پر ز پند

چنین گفت کای سرور انجمن / چه داری بدل زین پیاده شدن
که بست اینچنین چشم و گوش ترا / کدام اهرمن برد هوش ترا

ترا جنگ جستن ز فرهنگ نیست / سپهدار خود از پی جنگ نیست
نظر بر تو دارند یکسر سپاه / نشاید ترا رفت در جنگگاه

رزم

که گر از ستمکاری آسمان / رسد از خشم زخمی بتو ناگهان
شود بی سر لشکر ای نامدار / نماند دگر پای کس استوار

تو بر جای خود ای سپهبد بایست / بمیدان کین دیگری را فرست
اگر دیگران کشته گردند چه نیست / چو باشی تو در قلب گه باک نیست

دگر آنکه از بهر صلح و صفا / تو خود بودی این قوم را رهنما
کنونت چه شد ای یل نامور / که هستی گرامی ز همه بیشتر

بپاسخ چنین گفت آن رزمجو / که بد آنچه گفتی سراسر نکو
ولی آنکه من دل نهادم بجنگ / نباشد پسندیده اکنون درنگ

میان دلیران بطحا زمین / باین عزم کردم ز پشت زین
بمیدان نمودم رخ از بهر جنگ / بود مار کشتن کنون عار و ننگ

تو عارم روا ای برادر مدار / بدانی که مرگست بهتر ز عار
حکیمش بفهماند بار دگر / نکرد آن سخن هم درو هیچ اثر

که از طعن بوجهل دلخسته بود / بخون دست از جان خود شسته بود
پس آنکه برآمد از ان انجمن / بمیدان رخ آورد با آن دو تن

ابوجهل را دید در پیش صف / سواره همی گشت نیزه بکف
برآشفت و گفتش ترا شرم نیست / بخشم درون هیچ آزرم نیست

چه کردی سواره به پیش سپاه / نمی بینی ای ناکس دل سیاه
دو رویه بزرگان آل لوی / بشنو که فرزون تر ز فغفور و کی

پیاده ستاده برین دشت کین / ترا اسپ میباید و پشت زین
بگفت این و زد بر پی اسپ او / فتاد او ز بالای اسپش برو

پس آشفته با تیغ بر خون بدست / ز خود بیخبر گشته چون پیل مست

نه اندیشه جان نه پروای سر / برادر روان از پیش با پدر

بیامد باستاد بر دشت کین / مبارز طلب کرد از شاه دین
شه انبیا داد فرمان چنان / که انصار دین هم سه تن پهلوان

که باشند آگه ز کار نبرد / روند از پی رزم آن هر سه مرد
بفرمانش انصار پاک اعتقاد / بمیدان برفتند مانند باد

نازان چو

ازان هر سه تن عتبه نامور / ز نام و نسب جست اول خبر
بگفتند انصار دینیم ما / ز مردان یثرب زمینیم ما

که دانم چون شیر ما در جلال / بجوشد خون اعدای خسران مآل
ببا سخ چنین گفت آن کینه‌خواه / شما باز گردید سوی سپاه
مرا با شما جنگ و پیکار نیست / بکس جز بنی عم خود کار نیست
خروشید پس از صف کارزار / که از جنگ با جنس مارست عار
فرست ای محمد به پیکار ما / کسی را که باشد سزاوار ما
رسول خدا چون شنید این ندا / اجابت نمود از کرم خصم را
فرستاد پس فخر آل قریش / برش یک عم و دو پسر عم خویش
چو رفتند آن هر سه تن رزمساز / بصنف صف انصار گشتند باز
بر آیین خود عتبه نام و نسب / بپرسید از آن سروران عرب
چنین داد پاسخ عم مصطفی / منم حمزه شیر رسول خدا
عبیده است این و آن دگر هست علی / بگفتا چنین اکنون ترا عذر چیست
بگفتا کنون نیست از جنگ بیم / که هستیم هم رزم کفو کریم
پس آن نامداران پرخاشخر / کشیدند شمشیرها از کمر
بهم رو نمودند با تیغ تیز / برآمیختند از جهان رستخیز
بنظاره مردان هر دو سپاه / نظر باز کرده بران رزمگاه
شد محو پرخاش آن پردلان / سر انگشتها جمله را در دهان
به تحسین آن جان نثاران دین / زبان ملایک پر از آفرین
نبی را به پیش خدای جهان / دو دست دعا جانب آسمان
که یا رب ظفر بخش احباب را / بیاور تو بر روی دین آب را
همی خواست فیروزی اهل دین / بران بت پرستان ز جان آفرین
پس آمد سوی عم خیر البشر / بزرگ عرب عتبهٔ نامور
هژبر بزرگان ابر شمشیر بار / عم مصطفی حمزهٔ نامدار
در آمد علم کرده شمشیر کین / برآورده دست اجل آستین
برآویخت با عتبه چون شیر نر / بدستی حسام و بدستی سپر
بکف تیغها ابر خونبار گشت / هوا ز آتشین چون دم مار گشت
ز بس جستن برق تیغ یلان / شده خیره چشم تماشاییان
دم تیغ جسته ز زین سپر / بد انسان که خیزد ز آتش شرر
شده گرم مردان بکوشش ز کین / یکی بهر کفر و دگر بهر دین
بچشم یقین مرگ خود دیده فاش / بدن غرقش در آب عرق از تلاش
چنین آن دو پرکینه در حرب هم / نمودند بسیار زد و ضرب باهم
چو رد و بدل گشت بس ضربها / بتائید یزدان عم مصطفی
در آمد بکردار غرنده میغ / علم کرده چون شعله برنده تیغ
ز دل بانگ الله اکبر کشید / ز کف شعلهٔ تیغ او سر کشید
بگردن بزد عتبه را تیغ تیز / برآورد از جان او رستخیز
بیفکند خوارش بدشت وغا / تن از سر جدا و تن از سر جدا
رسول خدا نیز با پردلان / کشیدند تکبیرها در زمان

بصف خود

بجز عتبه

بشد عتبه با شور و غوغای خویش   سر خویش را دید در پای خویش
تن کشته بر خاک یکدم طپید   روانش همان دم بدوزخ رسید
کمر آنگه ببندد بجنگ خدا   در آرد فلک اینچنینش ز پا
پس آنگه بیاورد شیر خدا   ولید دلاور چو یک اژدها
زباد جوانی سرش پر ز شور   بامید بازوی خود در غرور
بیکدست تیغ و بدستی سپر   پر از بغض جان و پر از کینه سر
چو شیر خدا بازوی مصطفی   در آرنده عمرو مرحب ز پا
بمیدان بهم آورد خود را بدید   زجا همچو قهر خدا بر دمید
بیامد برش تیغ کین آخته   بهم آتش و آب در ساخته
برو حمله آورد اول ولید   بفرقش همی خواست تیغ آن پلید
هنر برد زخم ضرب او کرد رد   پس آمد که خود ضرب بر وی زند
در آمد به تنگش چو قمقام دین   برآورد چون برق صمصام تیز
بکف قبضهٔ تیغ کرد استوار   چو برداشت بازوی بی زینهار
قضا گفت بردار اسیر تو من   قدر گفت ای من غلامت بزن
قدم پیش بنهاد پس برد دست   ولید آنکه از بیم سر گردیت
مسلط برو گشته ضرغام دین   برآورد الله اکبر طنین
بقدرت بزد آنچنان بر سرش   که تا پا دو پرکاله شد پیکرش
زبس تیغ تیزش بتندی شکافت   تن او مجال طپیدن نیافت
کشیدند تکبیرها اهل دین   دگر باره با سید المرسلین
از آن نامداران شیبه بود   که سوی عبیده ز کین رو نمود
عبیده در آمد بجنگش دلیر   بذوق شهادت ز جان گشته سیر
برافراخت تیغ و برانگیخت گرد   برآویخت بیباک با هم نبرد
چو کردند رد و بدل ضرب چند   ز مکر عدو غافل آن هوشمند
که از حیله او آفت جان شدش   بسر تیغ برد و بپا زور دستش
ببرید پا استخوان تیغ تیز   شدش استخوان قلم ریز ریز
در آمد ز پا خوش دل آن نامدار   براه خدا کرد جان را نثار
چو ابن عم سید مرسلین   بمیدان بغلطید در راه دین
ملایک گرفتند گرد اندرش   نهادند بر زانوی خود سرش
ولی چون نگه کرد شیر خدا   که شیبه در آورد او را ز پا
رسانید خود را ابو ناگهان   رسید چون قضائی که از آسمان
همان تیغ را نیز بروی کشید   که خون ولید از دمش میچکید
بزد بر کمرگاه و کردش نگون   رسانید از لطف خون را بجون
بسان خیارش بدو نیم کرد   دل مشرکان را ز بیم کرد
پس آن سرور و حمزهٔ نامور   گرفتند از خاک آن همسر

آمد
آمیخته
نمود و بر پا زورش

به بستند مجروح خود را به پشت
بر مشرکان ظلوم و جهول
ولیکن بسوی عبیده چو دید
نگهدارد ایزد ترا در امان
کنون باد از لطف یزدان پاک
پاسخ نگفتش ... با بنشکی غم
عبیده ازان مژده دل شاد
وز انسوی خویشان عتبه ز درد
گرفتند بوجهل را در میان
که ای زشت خو ناکس نابکار
بر جعبه رضامند پر و جوان
چو شیطان به تلبیس و تزویر و غدر
ز سوز دل خویش و از مهر خون
که ازین سخنهای تلخ و درشت
یکی درع بوجهل را بد به بر
پس آن جوشن نامبارک گرفت
که از سر فرازان مشهور بود
بپوشیدش روان گشت با کر و دار
بگفت ای عدوی آگه قدیر

که بد بست حالش ز زخم درشت
فکندند در پیش پای رسول
برخ آب چشمش ز رقت چکید
ز بنید تنت یکسر مو زیان
ترا غم چنید انکه ماراست خاک
ازین ره میاور بدل هیچ غم
ز فکر و غم مرگ آزاد گشت

بنزد رسول خدا آمدند
شد از قتل اعدائش شادمان
عبیده چو دیدش چنان اشکبار
چه غم میشود ما اگر کم شویم
نمیرسم ازانکه مرگم رسید
براه خدا اوداده نقد جان
پس انکه بحکم رسول اله

بانجا رسید از عناد تو کار
بغیر نوای دشمن خاندان
بیاوردی این سرور انبیا به در
نخست انجمن با ابوجهل دون
نیاید بجز یاد چیزی بمت
که تیغی نکشتی بر و کار کر
بپوشید مردی بکین گشته چست
بمردی دران قوم مشهور بود
چو شیر گرسنه که جنبد شکار
زابن ابوطالب این زابکر

باین آمدن بیکسی ماند اشت
که آتش بر افروختی روز و شب
که زینسان بخواری بکشتن دهی
درشتی نمودند افزون ز حد
نهادند دل بر نبرد و ستیز
گرفتند ازو آن زره را بوام
عبید الله ابن منذر بنام
غضنفر چو دیدش بر زنده نبرد
چو آمد به نزدیک آن درع پوش
بزد تیغ بر گردنش ناگهان

مظفر ز دشت وغا آمدند
به شکر یکسر موی گشتش زبان
بگفت ای فدایت چو من صد هزار
که مخصوص از برای فدای تو ایم
ولی آه اگر من نباشم شهید
شهیدی و شکی نباشد دران
سوی خیمه بردند از رزمگاه
بچشم آب گرم و بلب آه سرد
بضرب سنان و بزخم زبان
که پر خاش بیجا عاجاند اشت
نبودی ز گفتار بیهوده لب
مینداخت چشم تو روی بهی
بدیدند آخر بچشم خود
بعزم مکافات گشتند تیز
که گیرند از اهل دین انتقام
بیامد بمیدان پی انتقام
گمان ابوجهل بد بخت کرد
در آورد تیغ و برافراخت دوش
گرش حیف چون گوی از صولجان

باد

دوست

بعناد

بیفتاد بر خاک با سر نگونش   بدانست ضیغم پس از کشتنش
که او گرچه بوجهل ظالم نمود   دلی در ضلالت از و کم نبود

چو او در افکند خود باز گشت   بفیروزی و فتح دمساز گشت
ازان کشته پس دست او در زمان   کشیدند بیرون ز تن مشرکان

دلیری بپوشید الوفین نام   بمیدان پرخاش بگذاشت گام
چو بر دست کین حمزه او را بدید   کمان ابوجهل گرد دو دید

فکندش بیک زخم بر روی دشت   چو دیدش که او نیز زو در گذشت
پس آن ورغ میشوم باز دگر   کشیدند آن کشته را هم ز بر

بپوشید از مهر خویشش بتن   یلی حرمله نام زان انجمن
شد او هم به پندار بوجهل دون   بیک ضرب حیدر یا سر نگون

چو شد کشته او هم درین ورغ شوم   ز بیم آب گردید دلها چو موم
دگر آن کفن را بپوشید کس   برآمد ز دل سرکشانرا هوس

[illegible]

بیا ساقی اکنون ز دو جامی بیار   بکن سرخوشم زان می خوشگوار
که من کار دارم درین داستان   ابوجهل را میکنم ریسمان

چنین گفت راوی که آن شیر مرد   چو کشتند کشته بدشت نبرد
بیامد ابوجهل در پیش صف   سوار شتر گشته تیغی بکف

چو آتش رخش در گرفته ز طیش   چنین گفت با سرکشان قریش
که از نامداران بطحی زمین   اگر عتبه و شیبه در دشت کین

نهادند از جهل خود سر بخاک   مدارید ازین ره بدل هیچ باک
که کشتند ایشان ز راه صواب   نمودند در جنگ چندین شتاب

نبودند آگه ز تدبیر رزم   بهشتند از دست دامان خصم
دگر آنکه جنگ این سورست   در اینجا بجز تیغ و ساطور نیست

همیت آخر قتال نبرد   که افتند بمیدان یکی از دو مرد
ز عالم شدند ار سه تن از ستیز   سلامت نماندند آن قوم نیز

عبیده که کم شد ندانید کم   که سالار را بود او ابن عم
ز افتادن آن سه تن بر زمین   ز عالم نشد هیچ وا فزود کین

اگر ابر این کین ببندید تنگ   میارید در جنگ چندین درنگ
بکوشید با تیغ الماس فام   هم از بهر ننگ و هم از بهر نام

مباشید ازین بیکی و کس دل گران   که از ماست فتح و ظفر بی گمان
همیگفت چو گردید پیش سپاه   که راندند یلان را سوی رزمگاه

از آنسو دو پر دل ز انصار دین   ازان جان نثاران سالار دین
برادر بهم هر دو گردن فراز   پدر نام کرده معوذ و معاذ

شنیده ز اصحاب هجرت مدام   ستمهای آن اهرمن را تمام
که میکرد از غایت بغض و کین   در ایام دعوت بسالار دین

زمان کشته خصم شان اعتبار   قسم خورده بر قتل آن خاکسار
چو دیدند آنرا دران رزمگاه   چنان تیغ بر کف به پیش سپاه

نماند آن دو پرخاشجو را قرار
برفتند تازان میان دو صف
برآورده تیغ و گشاده بغل
بزد تیغ بر ران بوجهل شوم
چو پای بریده فتاد از تنش
چو بر خاک زانگونه افتاد پست
به پهلوش یک تیغ زد برق وش
همان نیت کو داشت از کین بکشت
ولی عکرمه زاده آن پلید
غضب از نهادش برانگیخت دود
بدستش یکی تیغ زد تیز دم
بزد تیغ و سوی صف خود شتافت
بر از خون کف دست و لب خنده بار
بگفتند با سید المرسلین
رسول خدا از طرب آن زمان
نیکی کرد پس تیغ هر دو طلب
ولیکن سلب را بکرد معاذ
برفتند پس هر دو با تیغ تیز
چو غلطید بوجهل ملعون بخاک

بگردار شیری که بیند شکار
یکی تیغ بر دشمن گرفته بکف
رساند خود را بآن و چون اجل
تو گفتی مگر بود پایش ز موم
نگون شد بسوی زمین گردنش
معوذ دلاور برافراخت دست
که بشکافت از شانه تا پهلویش

بجستند از صف چو تیر از کمان
خروشان بگردار رعد بهار
معوذ دلاور ندادش امان
جدا شد بیک ضرب آن نامور
جدا شد ز تن سر درون مغاک
درآمد ز پهلو بگردار باد
بغلطید فرعون امت بخاک

چو شد آتشی رو بمیدان نمود
که بازوی آن نامور شد قلم
معاذ از پسش رفت و او را نیافت
تو گفتی مگر بسته بر کف نگار
بتابید بر ران و بیرون فگند
برآورد تکبیر با مومنان
بدید و بفرمود دل پر طرب

معاذ دلاور نه آگه از او
شد از استخوان مغز او ریخته
ولی از چنان ضرب هولناک
برفتند پس هر دو تا پیش صف
بریده ز تن پا و تن گشته چاک
بپرسید احوال گفتند باز
که دارد ز خونش نشان هر دو تیغ

بیامد پیش صف خشمناک
که عاصم بدش نام نامی لجاج

نموده تن آن سیه دل نشان
بکف تیغها برق سان شعله بار
درآمد چو تیر قضا ناگهان
ز تن پای آن شوم بیدادگر
سر پر غرورش درآمد بچنگ
مجال نفس را گرفتن نداد
جهان گشت از آن قتل ناپاک پاک
بپاداش زد آنچ سپهر درشت
چو آورد الجواری چنان گشته دید
که ناگه درآمد ز چپ آن عدو
ولی پوست ماند اندکی آویخته
نبود آن جوانمرد را هیچ باک
بنزد رسول خدا پر شعف
فکندیم بوجهل دون را بخاک
که چون سرنگون گشت آن سرفراز
نگه دید در قتلش از خود دریغ
که دستش بر او چیره شد دراز
دگر بار غران بدست ستیز
پناه سپه بود روز وغا

کلب

بکف

بگفت ای دلیران بطی زمین | بود تا بکی دست در آستین | برآرید شمشیرها از نیام | درآیید در عرصه انتقام

بکوشید مانند مردان مرد | برآرید آتش ز دشت نبرد | کنون دست از آنکس مدارید باز | که کرده بقطع رحم دست باز

مبادا مرا اگر بود نجات | ز دست شما یابد او نجات | بگوشید شاه ز گفتار او | بهم رو نمودند از هر دو سو

ولی گشت دجانه نامدار | روان سوی عاصم به کارزار | باو گشت چون روبرو در مصاف | بزد بر سرش تیغ خارا شکاف

چو شمشیر او بر سرش جای یافت | ز سر تا لبه بر زره کوتش بشکافت | بغلطید بر خاک آن دل سیاه | تو گفتی که بد مرغ آبی براه

درآمد که گفت او نیابم نجات | نجات ار بیابد شه کائنات | نبد مستجاب آن دعا از زبان | نداد دشمن قضا نیم ساعت امان

وزان پس بیامد پی انتقام | یکی بت پرستنده معبد بنام | بد جانه زد تیغی از پشت سر | نشد گرچه ضربش بر او کارگر

ولی آن دلاور یل نام جو | بیفتاد از صدمه آن بر رو | ز جا جست پس تیغ کین آخته | بقتل عدو دست او فراخته

بزد تیغ بر معبد کینه ور | نشد تیغ او هم بر او کارگر | که سرتا بپا زیر فولاد بود | نیارست شمشیر او ره گشود

نیامد چو از تیغ او هیچ کار | بر آشفت از آنحال آن نامدار | بغرید از خشم چون تند میغ | بر او تیغ بارید بر روی تیغ

نشد کارگر هیچ شمشیر او | ولی گشت معبد گریزان از او | روان شد پی آن اژدها | چو شیری که گردد شکارش بها

بآن صید جسته ز کف چون رسید | گریبان او را گرفت و کشید | فکندش بیک حمله بر خاک پست | بر از کینه بر سینه او نشست

فرو برد تیغ آن یل ارجمند | سرش را ببرید چون گوسفند | رسیدند پس از دو جانب یلان | کشیدند شمشیرها از میان

قدم در نهادند بر دشت کین | چه ارباب کوه و چه اصحاب دین | سر ره گرفتند مردان بهم | نمودند رو هم نبردان بهم

برآمد خروشیدن کوس و نای | درآمد دل شیر مردان ز جای | علم گشت شمشیر با شعله وار | شد گرم هنگامه گیرودار

فتادند در یکدگر بیدریغ | تواضع نمودند با هم به تیغ | دو بحر شور قلزم چو بر هم زدند | شد آندم چنان رستخیزی بلند

که از دشت آن زرده ابرگون | ببارید از آهنین دیده خون | فتاد آنچنان بر زمین اضطراب | که گفتی قیامت درآمد ز خواب | جوشن

ز خنجر هوا بیشه شیر بود | ز خون دشت چون نشتر نجر بود | سنان بر سر نیزه لرزان چنان | که جنبد زبان مار در دهان

فضای جهان بر یلان گشته تنگ | یلان از کرانه فتاده جنگ | زمین شد چو پشت نهنگ آهنین | هوا چون دم اژدهای آتشین

دم اژدهای شمشیر شد خون فشان ببارید همی چون برق از سنان خروشیدن پردلان رعد بود که هوشش از سر شیر در می‌ربود
شد افروخته آتش کارزار سنان شعله و دود بودش غبار دلیران بکوشش کمر بسته سخت شدن روی میدان چو پای درخت
همان نخل کین بار دادن گرفت سر و تن بهر سو فتادن گرفت یلان گشته دست و گریبان بهم روان و اجل بسته دامان بهم
بره‌ها چنان گشته از خون نگار که لاله دمد از لب چشمه سار ز بس کوفته گرزهای گران شده دشت بازار آهنگران
زره‌ها
ز بس تیرها بر زمین کرده جا تو گفتی که از هول دشت وغا طپیده است از بس دل اندر برش شده موی بر راست بر پیکرش
دران داوری زمعه با پور خویش که بشنفت شیر خدا از پیش
چو ضرغام دین دید او را شناخت بسان هژبر غضبناک تاخت
بیامد بر سید چون شیر نر باو زمعه شد روبرو با پسر بهم هر سه جنگی بر آویختند قیامت ز میدان بر انگیختند
بچنگال جنگ آوران تیغها ببارندگی گشته ابر بلا قدم پیش بگذاشت ضیغم دلیر درآمد میان دو شمشیر شیر
نخست آن دو شمشیر را رو نمود چو نوبت باو داد در رب ودود برافراخت شمشیر و زد گرم و تر یکی را بگردن یکی را به بر
سر او برید و تن این درید فتادند بر خاک هر دو پلید بیفکند و خود پیش بگذاشت پای برو آفرین کرد آدم خدای
روان شد دگر سوی با تیغ تیز برآورد از رزمگه رستخیز تو گفتی که تیغش بکف داس بود که هر کس بر او آمدش سر درود
همیرفت مانند شیر ژیان که از چپ که از راست مرد افکنان علم کرده شمشیر بی زینهار برآورد ز اعدای ملت دمار
درآمد بیکبار گرگ گله درآمد ز پهلوی او حنظله که او پور سفیان بد و پیل صف قدم پیش بگذاشت خنجر بکف
چو شیر خدا دید کان بدنهاد بتنگ اندر آمد بکردار باد گذشته ز قفا بوی تیغ آختن بشمشیرش از تن سر انداختن
برافراخت بازو چو شیر دژم بزد بر سرش مشت و قبضه بهم چنان مشت ضیغم بفرقش نشست که از کاسه سر دو چشمش بجست
بیفتاد آن از صدمه بر دشت کین چو چشم خود آن کور دنیا و دین از و نیز بگذشت شیر ژیان بزد دیگری را دو نیم از میان
بدینگونه هر سو که رو می‌نمود بیکدم تهی از عدو می‌نمود که ناگاه چشمش بنوفل فتاد رساند خود را او بیچو باد
که بود او عم طلحه و هم زبیر سرا پا پر از شر و خالی ز خیر رسول خدا از وی هم آزرده بود بوقت دعا نام او برده بود

چو نزدیک

چو نزدیک او شد مدار شجاع — برآورد تیغ و برافراخت بار
بزد بر میانش چنان در تیغ — که او را دوتا کرد و بگذشت تیغ
بگفتا ای عدوی خدا و نبی — بکبر ابن بلبارک زد دست علی
در آمد ز پا سرفراز قریش — به پیش همی افتاد و نبی پیش
زسوی دگر حمزهٔ نامدار — برآورد از جان اعدا دمار
بمغز سر و خون اعدای دین — برآمیخته خاک میدان کین
بسا نامداران با تاب و جاه — که گشتند بر دست او هم تباه
دلیران دیگر بد شکوه ستیز — فکندند آتش بد شت ستیز
بهر سو که با تیغ کین تاختند — ز اعدا جهان را بپرداختند
شنیدم که آن روز چون شیر نر — معاذ و معوذ آن دو مرد دلیر
نمودند کاری در آن دشت کین — که کردند خالی زمان و زمین
معوذ دلاور ز اهل عناد — تنی چند افکند و خود هم فتاد
ولیکن معاذ آن یل نامدار — همان قاطع پای آن خاکسار
همی گشت با دست آویخته — بدست دگر تیغ آمیخته
بانجات آن مومن پاکدین — برآویخت یکچند با مشرکین
چو دید آنکه از بهر رزم و قتال — بتن گشته دست ببریده وبال
درآورد آن دست را زیر پای — کشید و نمودش ز بازو جدا
بپا ساید گندش آن حق پرست — که گفتی توان آستین بدبنه دست
بکند و درآمد بدشت نبرد — نه حیفش ز دست و نه یادش ز درد
بکند دست پس دست بردی نمود — که گفتی برو دست دیگر فزود
دگر آنکه بگشت در رزمگاه — بکف تیغ دجانهٔ رزم خواه
بیامد به نزد نبی شکوه مند — که این تیغ دست مرا کرده بند
...فنده ماه بر آسمان — بدستش یکی چوب داد آن زمان
چو بگرفت دجانهٔ رزم خواه — ز دست وی آن چوب گردش نگاه
یکی برق دم تیغ خونریز دید — که آتش چو آب از دمش میچکید
ز شادی رخش گشت خرم بهار — دلش برد میدان پی کارزار
روان شد بهان دم بعزم مصاف — علم کرده آن تیغ خار انگاف
بآن تیغ آن روز چون پیل مست — لب سرفرازنده را کرد پست
بیاد آدم از یکطرف ابجنبش — در افکنده آشوب در دشت کین
زسوی دگر لشکر آسمان — برآورد گرد از زمین و زمان
ر
از آن زه که در دیدهٔ مشرکین — نمانند بسیار مردان دین
بانجم فروزنده ماه و مهر — و ازنده سبز سقف سپهر
مجسم شده حمله گر و بیان — نمودند خود را بآن سرکشان
بالا چو سرو و رخ چون سمن — بصورت بسان سهیل یمن

بلطف جمله را او بهای نبرد   عمامه سبز و گلگون و زرد
دو شمله را کرده بر پشت سر   فروزان تر بهیبت ز شیران نر
سراسر کمند افکن و نیزه دار   شده بر ستور دلمان ابلق سوار
روان آن ستوران بر آن دلیران یکی   چو سر در میان سپهر و زمین
بدینسان ملائک شده جلوه گر   زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
که گرد دلیران اسلام کیش   شدی عاجز از دست هم رزم خویش
یکی زان سزاوار کروبیان   رسیدی بامداد او در زمان
بر آن خصم در تاختن خشمناک   بیک ضربت او را فکندی بخاک
دگر از تنش سر ببرد آشتی   فکندی و تیغ و بکند آشتی
رسول خدا اشرف ممکنات   شه انبیا سید کائنات
درآمد به پیش جهان آفرین   برآورد دست اجابت قرین
بعجز و نیاز و شکر خنده ها   که باشد سزاوار جهان بنده
ز فرمان ده آسمان و زمین   طلب کرد فیروزی اهل دین
پس از ریزه سنگ مشتی بکف   درآورد و انداخت در پیش صف
دعایی بخواند و دمید او بر آن   بیفشاند پس جانب مشرکان
چو سالار عالم بر افشاند دست   درافتاد در صف دشمن شکست
بموجی که زد آتشش هوا   ز جا کند آن کوه فولاد را
بگردید روی سران قریش   حمیت ز دل رفت و از طبع شر
چو افتاد آن سنگها بر زمین   برآمد صدائی چنان سهمگین
که بار دگر پشت مس و روی سنگ   جهان گشت پر از نهنگان تنگ
از آنجا شد خوف اعدا زیاد   طپش بر دل و لرزه بر تن فتاد
سراسیمه گشتند مانند مست   عنان خرد رفت بیرون ز دست
نه جای قرار و نه پای فرار   زمین سنگلاخ و هوا تیغ بار
کند هر که با خالق خویش جنگ   سر آید تنش تیغ و بر پای سنگ
فلک رشته عقد ایشان گسیخت   زمانه ز کف دانها را بریخت
پراکنده گشتند در دشت جنگ   بدانسان که از زن هزبر در جنگ
دلیران اسلام و شیران دین   چو دیدند احوال دشمن چنین
ز کشتن کشیدند دست آنزمان   به بستن فتادند جنگ آوران
رها شد ز دست دلیران کمند   برآمد خروش بگیر و ببند
به پیش آن بزرگان و گردنکشان   گریزان و افتان و زاری کنان
ز پیش شیر مردان افتاد مند   کمند افکن و دست بر پشت بند
دلیران یثرب در آن دار و گیر   نمودند هفتاد کس را اسیر
دگر سر بهفتاد تن کشته بود   که از خونشان خاک آغشته بود
از آنجمله رفته بدار البوار   بضرب علی کشتن نامدار
دگرها که جستند از قتل و بند   پریشان و دل خسته و مستمند
گرفتند در پیش راه حرم   لب پر ز باد و رخی پر ز نم

ز اسباب و سامان و مال و مکانش   بیاورد پس بر دیگ خانش خاش
شدند اینها همه قسمت اهل دین   غنیمت گرفتند از مشرکین

چو گشتند آواره اهل جفا   لگدکوبه های رسول خدا
سر کشتگان را بریده ز تن   کشیده تن زندگان در رسن

رسیدند از دشت پرخاش و کین   بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشاندند آن جان فشانندگان   به پیش قدومش سر سرکشان

پس اول خداوند آن عز و شان   که حیث رضایش صدای جهان
به پیش ظفر بخش یزدان پاک   بمالید روی مبارک بخاک

بدان عجز و زاری و افکندگی   که بود از آن پیشتر بندگی
بشکر آن نعمت بی قیاس   ادا کرد آداب حمد و سپاس

سپاسی که شایسته بر گنبد فلک   ز نوع بشر باز جنس ملک
وز آن پس نمود آفرین خدای   بر آن مروح دستان فولاد رای

که امروز کاری که در راه دین   نمودید با جان بدخواه دین
ها باید اجرش فزون از شمار   ز درگاه داننده هر چه کار

پس آنگه بسرهای آن اشقیا   نظر کرد دلبر از شکر خدا

بماند حکیمش سر بوالحکم   چنین گفت آن مقتدای امم

که خواهم کسی کاورد این خبر   که بوجهل دون را چه آمد بسر
شنید ابن مسعود از وی کلام   بماندم سوی دشت بگذاشت گام

بیامد شتابان چو باد شمال   ابوجهل جویان بدشت قتال
بآن خواری افتاده دیدش بخاک   قلم گشته پا و تنش چاک چاک

دلی با چنان زخم خارا شکن   هنوزش بجا نیم جانی بتن
چو دید ابن مسعود کان ذو فنون   بآن خواری افتاده در خاک و خون

بدرگاه حق برد اول سجود   سپاس ظفر شکر نعمت نمود
وز آن پس بآن ناکس آورد رو   بگفتش که ای سرکش بدسرشت خو

بیاد آوریدت هیچ از بغض و کین   چه کردی تو با سید المرسلین
هوادار کفار بودی بجان   بدل دشمنی کرد کار جهان

فراموش کردی بحکم غرور   ز قهر اله قوی و غیور
نمودی بکفر آنقدر اقدام   که فرعون لقب گشت و بوجهل نام

بدانسان که در کفر بشتافتی   زلات و هبل اچه آن یافتی
کنون در خور خویش دیدی جزا   رسیدی بجایی که بود سزا

سپاس سزا بخش یزدان پاک   کز ایشان بخواری فکندت بخاک
بگفتا سخن چندان روانت بتن   که با این فضیحت نمودش یقین

بلفظ این و بگذاشت پا بر سرش   که سازد بتیغ دو سر اکنون سرش
بپاسخ ابوجهل گفت آنزمان   که از قتل خود نیستم دل گران

من آن سر بشمشیر کردم بنام خویش   شدم کشته بر دست اقوام خویش
ولیکن از این رتبه و امتیاز   تو ای بزرگزاده برخود مناز

چو سنگ

اهتمام

که بگذاشتی پا بجای بلند
پی چشم زخمت بسوزان سپند
بگو اول از کیست فتح و ظفر
مرا از تن آنگاه بردار سر

باو ابن مسعود گفت ای شقی
شد الحمد لله فتح از نبی
نبی که گردن کشان قریش
همه چون تو غلطیده در خون خویش

تو لیکن ز فرعون کافرتری
که تا حال هم کفر می پروری
بگفت این و شمشیر بیرون کشید
که بردارد از تن سر آن پلید

درآندم به تیغی فتادش نظر
که بود آن اجل گشته را در کمر
برآورد آن تیغ را از نیام
که دانستش اولی پی انتقام

بگفتش به تیغی که ای کینه ور
به بستی پی قتل ما بر کمر
نمانم من از تن سرت را جدا
بتائید باری ده مصطفی

بگفت این و بگذاشت بر حلق او
دم تیغ را آن یل نامجو
در آن وقت آن کافر دل سیاه
سری زیر شمشیر و جای تباه

چنین گفت با قاتل خویشتن
تو دانی که در قوم پیوسته من
سرافراز میبودم و محترم
ز پایین گردن جدا کن سرم

بدان تا نماند بر دشمنان
کلانتر سرم از سر دیگران
چو بشنید قاتل ازو این سخن
بخندید و گفتش که ای اهرمن

نباشد ازین بیش کون خری
باین سرنگونی زیاده سری
خیال بزرگی بنه از سرت
که جز خاک نبود کنون افسرت

دگر من کجا دارم این را روا
که این آرزو هم برآید ترا
بگفت این و شمشیر را داد کش
ببرید از بیخ گوشش سرش

پس آن سر بخاک مذلت کشان
بیاورد نزد نبی در زمان
پیمبر چو دید آن سر پر ز کین
شده خاک میدان ز خونش عجین

بدرگاه حق سجده شکر کرد
کزان بر سر او برآورد گرد
وزان پس بپرسید خیر البشر
که دارد کسی هم ز نوفل خبر

بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای اشرف و افضل انبیا
بتائید رب قوی و قدیم
بشمشیر کردم من او را دو نیم

فرستاده داور بی‌نیاز
ز شادی لب شکر فرمود باز
بفرمود شکر آله ودود
که از من قبول این دعا را نمود

نداد آن سیاه اندرون را امان
گرفتار گردش بذل و هوان

وزان پس مؤید بفتح آله
سوی یار که رفت از رزمگاه

بفرمود کاصحاب اقبال مند
تن کشتگان را بچاه افکنند
اساری و اموال اعدای دین
که هست آن پراکنده در دشت کین

ز هر جا بیکجای گرد آورند
خود آن هر دو را پاسبانی کنند
کنند تا رسول خدای جهان
بفرمان حق حکم در باب آن

بدانسان که گفت اشرف انبیا
نشاندند آن جان نثاران بجا
شنیدم کزان بستگان ملول
یکی بود عباس عم رسول

بتکبیر کرده باز صح

رسانند صح

گر از یک

که از سختی بند بد دردمند / فغان حزینش شدی زو بلند
شنیدی چو افغان او آن جناب / ز بیتابی دل نرفتی بخواب
یکی گفت با او ز اصحاب دین / سبب چیست یا سید المرسلین
که دارند امشب چنین اضطراب / دل و چشم اقدس ز آرام و خواب
بفرمود کاین ناله عم من / ز سر برده خواب و قرارم ز تن
بکه رفت و آن بند را سست کرد / بیاسود عباس از رنج و درد
زبان بست از ناله و شد خموش / نیامد چو آن ناله را بگوش
بفرمود آمد چه بر جان او / که ناید بگوشم من افغان او
در آن دم ز اصحاب گفتش یکی / که کردیم این بند سست اندکی
زبانش از آن جای در کام یافت / که از بند سختش تن آرام یافت
شنید این سخن چون رسول کریم / بفرمود از روی لطف عمیم
از ایشان بود بند هر کس که هست / نماند چو این بند عباس سست
چنین بوده عدل حبیب خدا / بر این عدل و انصاف جانها فدا
بروز دگر بامداد آن پگاه / بر آمد چو سلطان انجم بگاه
بیامد بمجلس شهنشاه دین / ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب اخیار را / که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت / قضا حکم او را بگردن گرفت
از آن بستگان هر که دارنده بود / پی فدیه بر وی مقرر نمود
که وجه فدا را نماید ادا / تن خویش از بند سازد رها
باو گفت عباس آنکه چنین / مرا هست از جمله مشرکین
که ایمان برب تو آورده ام / تبرا از اصنام خود کرده ام
از این آمدن نیز بودم نفور / گرفتند همراه قومم بزور
بپاسخ پیمبر بگفتش چنین / که دارند اسلام اصحاب دین
ولی آنچه دیدیم ما از شما / کشیدید شمشیر بر روی ما
ندارد ترا این سخن هیچ نفع / نگردد بدین گفت و گو فدیه رفع
بده فدیه دیگر میار این سخن / نه تنها ز خود بلکه از چار تن
ز خود و ز عقیل و ز نوفل دگر / که هستند هر دو برادر پسر
چهارم حلیف تو ای عم بود / که آن عتبه ابن جحدم بود
چو بشنید عباس ازو این سخن / بزاری در آمد در آن انجمن
بگفت آه این استطاعت کجاست / مرا آنقدر با بضاعت کجاست
که سازم ادا فدیه چار تن / بصد سال این بر نیاید ز من
نبی گفت ای عم بده این درم / از آن زر که وقت خروج از حرم
سپردی بپانوی خود در نهان / بگفتی مرا گر سر آید زمان
تو خود این قدر حصه زین زر ببر / بهر یک ز اولاد ده آنقدر
چو عباس بشنید این ماجرا / ندانست انکار کردن روا
بگفت از تعجب بخیر البشر / کز این راز پنهان که دادت خبر
بگفت آنکه علمش خبیر / که زو نیست پوشیده ما فی الضمیر
در آن وقت عباس انصاف داد / چنین گفت از پاک اعتقاد

سخن راست گفتی نوای ره نما / که آنجا نبد هیچکس جز خدا
بیاورد ایمان بصدق و یقین / شد آزاد از بند دنیا و دین

نشد زایمان او شادمان / نمودند شادی همه مومنان
وزان پس بدست رسول جلیل / بیاورد از صدق ایمان عقیل

دوبالا شد شادی مصطفی / برافروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق داز نده این حکم راند / اسیران ناداررا پیش خواند

ازیشان کسی کو نویسنده بود / چنین فدیه بروی مقرر نمود
که استاد اطفال یثرب شود / نکشتن و هم ناید و انکه رود

ازانکار هم انکه بهره نداشت / نمود آزاد و منت گذاشت
ولی زان اسیران باشان و فر / یکی نضر بن حارث و عقبه دگر

ز کردنکشان کلان قریش / بکفر و ضلالت هم از جمله بیش
که ابلیس از کفرشان داشت ننگ / ز مهر صنم گشته دلها چو سنگ

به تیر جفا و بغض و سنگین دلی / مثل گشته چون کافر بابلی
در ایام دعوت به بطحی زمین / بسی کرد آزار اصحاب دین

نظر چون برایشان فکند آنجناب / نمود اشارت بضرب رقاب
که از شدت کفر آن هر دو کس / علی را سزاوار بودند و بس

وزان پس بحکم اله و دود / غنیمت براصحاب قسمت نمود

پس انگه بفتح و ظفر شد سوار / بران چاه در ره فتادش گذار

که افکنده بودند اصحاب دین / بحکمش دران چه تن مشرکین
بیامد باستاد بالای چاه / نمود ابتدا از سپاس اله

بآن کشتگان کرد انگه خطاب / خطابی پر از شکوه با عتاب
بیاورد نام همه بر زبان / بگفتند ای فلان و فلان بن فلان

بدانسان که من وعدهٔ رب خویش / بحق یافتیم آنچه از کم و بیش
شما نیز آیا چنان یافتید / بوعده که اکنون که بشتافتید

بدیدید قهر و نکال خدا / که بشنیده ایم بآن مبتلا
نیابید هرگز ازان فرصتی / که بودید ای قوم همراه تیغ

یکی بود با من شما را نژاد / نمودید پس از بهود آن عناد
بدیدید آیات در من تمام / زاعجاز و هم از نزول کلام

نگردید ازین لطف شاکر خدا / که پیغمبر خویش کرد از شما
فتادید از جهل در راه بد / برفتید دنبال بغض و حسد

بتکذیب گشتید همداستان / نمودید تصدیق بیگانگان
بآنهم نکردید پس اتفاق / نمودید از کعبه بیرون مرا

همان مردم اجنبی ای قریش / مرا جای دادند در شهر خویش
ببستید ازان پس بجنگم کمر / برونم کشیدید تیغ و تبر

نمودند انصار یاری مرا / زبیگانه شد حق گذاری مرا
درآنوقت با سید المرسلین / عمر گفت با چند دیگر چنین

ندا نمود

که ای اشرف خلق رب غنی
وزان پس به پیچید ازآنجا عنان
بفرمود تا آورندش شتر
بحکمش همانندم بره رو نهاد
کنون گوش کن حال آن منبر کبیر
نه اسپ و نه اسباب و نه بارگاه
شکسته سپه جمله راغارها
پس آگاه آمد به بیت الحرام
ز نیرنگ آسمان دورنگ
شدند آن دلیران که دارو گیر
بجهد تمام و بحال تباه
بدل کوه اندوه و در مشت باد
شنیدند چون این خبر منبر کبیر
ولی چون به پایه رسید این خبر
چو نی ناله برخاست از بند بند
بوادی درد و بیج سنگی نماند
بسر کوفت این آن گریبان درید
چو فردوس جبریل رخ برفروخت
بت و نار و دستار و یا زند و زند

باجساد بیجان سخن میکنی | نه کف ایشان بحکم خدا
بدولت بشد سوی یثرب روان | ز اصحاب شد زید را خواستگار
باهل مدینه رساند خبر | که فیروز شد سید المرسلین

سر و پا برهنه بحال تباه | گریزان و دل در طپش چون جرس
بدل بار اندوه خروارها | گریزان و افتان و خیزان ز بیم
که بر عکس شد صورت انتقام | بزرگان و گردن کشان قریش
بیفتاد بر شیشه بخت سنگ | بیک لمحه رفت از قضا و قدر
گروهی قتیل و گروهی اسیر | تنی چند دیگر ز امداد بخت
برآورد جانی ازان رزمگاه | گریزان و افتان و بی پا و سر
بجائی که بدخواه کس هم مباد | بریدند این ره بخون جگر
فکندند از اعراض بر جبهه چین | نکردند یاد و بخت از غرور
بیفتاد شان آتش اندر جگر | چنان گشت دلهای شان پر ز داغ
ز دیوار و در گشت شیون بلند | کمرها پراکنده شد سکه خاک
که در سینه ها راز دل برنخواند | شد از گریه سیلی بهر سو روان
فلک آن بجا یا که میخواست دید | چو دامن افشاندند از گرد کفر
عزازیل در دوزخ از غصه سوخت | ببارید از مو بمو خون چو ابر
بر سرور خویش رسوا شدند | کنون گوش بر مژده فتح دار

بانحرف سامع تهند از شما
نمودش بجمازه خود سوار
سیه روز گشتند اعدای دین
بر انگیخت جمازه مانند باد
که رفتند و طعنه از دشت کین
نگاهی به پیش و نگاهی به پس
برفتند دل گشته از غم دو نیم
که رفتند با آن تحیر ز طیش
بتاراج اموال و بر باد سر
ازان ورطه بیرون کشیدند رخت
فتاده کلاه و گسسته کمر
بپا نیند شاید دو روز دگر
که آن نزدشان بود بسیار دور
که پیچید شان دود دل در دماغ
زمین چون گشت از خاک پاک
بران گریه زد خنده ها آسمان
دل اصنام را خون شد از داغ کفر
چو در مند بهمن چو رفاش گیر
که زید آمد از ره چو باد بهار

تبختر

برو

چنین گفت دانای این داستان
نیاسود یکدم بره چون صبا
چو نزدیک گردید آن ارجمند
بتائید یزدان به نیروی دین
همان زمعه بازاده خویشتن
بکشتند فلان و فلان و فلان
بفتح و ظفر اشرف انس و جان
زشادی آن مژده اصحاب دین
زشادی چنان چهرها برفروخت
کی آن طراوت بگلزار بود
زخنده بلب عرصه چهره تنگ
بداوندی امتثار خود را نوید
زبان مومنان را پر از تهنیت
بکردند از و این سخن را قبول
بدینگونه بگذشت آن روز و شب
چو روز دگر خسروی خاوری
چو فیروزمندان برافروخت چهر
ز مردم بجوشید بازار و کوی
بره دوخته چشم اخلاصمند

صدا کرد از شادمانی بلند
نشستند در خاک و خون مشرکین
دگر نامداران آن انجمن
نهادند سر زیر تیغ یلان
فکنده اسیران به پیش عنان
رساندند سر بر سپهر برین
که از پرتو آن هوا برفروخت
که ذوق ظفر رنگ رخسار بود
دل از ذوق در سینه گرم شلنگ
که شد کشته بوجهل شوم پلید
دل مشرکان لیک در تعزیت
که دلشان نمی‌خواست فتح رسول

برانداخت عمامه را بر هوا
ابوجهل مردود و آن شخص شر
که گشتند کشته بدشت نبرد
فلان و فلان سرکش ارجمند
تمامی که خود از دولت رسد
بشد بر زبان شکر خدای جهان
شد از خرمی خاطر دوستان
ز دلهای آن مومنان تا بلب
به پیش حلو زید را کودکان
بدینگونه در کوی و برزن تمام
اگرچه یهودان ناپاک کیش
بظاهر زبان داشت انکار از آن

منور شد از تاب رویش سپهر
به بیرون نمودند از شهر روی
که شد ناگهان گرد موکب بلند

جهان گشت روشن چو دلهای شاد
برفتند با صد هزاران نیاز
نگه کرد برخواست راحت غزا

که چون زید شد سوی یثرب روان
رسانید تا خویش را در قبا
که شد فتح از سرور انبیا
دگر عتبه و شیبه نامور
بنام و نسب یک بیک را شمرد
بگشتند اسیر شکنج و کمند
براوج فلک فرق ملت رسید
زمین و زمان چون دهان و زبان
شگفته تر از باغ و از بوستان
همه خنده بود و نشاط و طرب
زشادی دوان دست بر هم زنان
در آن روز زید شادی جشن عام
به تسکین دلهای تاریک خویش
و یا بود از اندیشه دل خونچکان
عدو را بغم دوست را در طرب
بر آمد برین تخت نیلوفری
سیه رنگ شب چون غم برفتاد
شرف بخش افلاک را آن نیاز
که بد دیده را بهتر از توتیا

شدا

شد از باد چون دامن گرد چاک / بکردار خورشید آن نور پاک
عیان شد ز فتح و ظفر کامیاب / فلک در عنان و فلک در رکاب

بزرگان و گردنکشان قریش / به پس دست بسته فکنده به پیش
روان در جلو سروران دین / ظفرمند برگشته از دشت کین

ز خون بد اندیش و از فتح جنگ / رخ و دست و شمشیر یاقوت رنگ
بیفتاد چون چشم اصحاب دین / بر آن موکب فتح و نصرت قرین

بدانگونه دلها ز جا بر دمید / که گفتی ز تن روح خواهد پرید
پس اول بشکر جهان آفرین / فتادند سجده کنان بر زمین

بفیروزی سید انبیا / رساندند شکر الهی بجا
دویدند پس جانب آنجناب / نمودند تقبیل پا و رکاب

لب از پای اقدس گل بوسه چین / زبان ها بگفت گوی فتح مبین
ز شرم نمودن در آن رزمگاه / زبان و لب مو بمو عذر خواه

حبیب خدا اشرف انبیا / شفیع امم شاه روز جزا
پذیرفت عذر و نوازش نمود / ز پس لطف بر قدر ایشان فزود

همه رفت پس سرور خاص و عام / بفتح و بفیروزی دوستکام
دل دشمنان گشت از آن حال خون / شده رو بها زرد و سرها نگون

سوی خانه رفتند دل ریز ریز / نفس شد اگر چشم اشک خیز
پر اندیشه از فکر انجام خویش / که ما را کنون تا چه آید به پیش

شه انبیا شد بدولت سرا / موید نباشید و نصر خدا
کنون غزوه بدر اتمام یافت / بجنگ قینقاع باید شتافت

به پیش آمد آن داستان چون مرا / کنم ختم این داستان بر دعا
بود تا جهان فتح اسلام باد / تن مشرکان در خم خام باد

بپاسای اکنون ز بهر خدا / بجای بکن دست کبری مرا
که تیغ زبان را کنم آبدار / ز جان یهودان بر آرم دمار

چنین گفت راوی که از جنگ بدر / چو برگشت خورشید لولاک قدر
برخ دین اسلام راز آن ظفر / ز تائید حق آمد آب دگر

پر آوازه فتح شد مرز و بوم / رسید آن خبر تا باقصای روم
که سالار دین پیشوای امم / ظفر یافت بر سرکشان عجم

سر آن قریش آنچه نامی بدند / همه کشته گشتند و بسته شدند
ببر بیخ دین شه ارجمند / ز دلها رگ و ریشه کین بکند

به یثرب زمین تافت خورشید دین / بشد ظلمت کفر از آن سرزمین
در آن بوم و بر گبر و ترسا نماند / به تنها بها النقش بیهوده ماند

مسلمانی اکنون چنان عام شد / که مشرک در آن ملک دشنام شد
از آن صیت برگشت چون گوشها / پرید از سر سرکشان هوشها

عجب هیبتی زان مقال شگفت / بجان و دل دشمنان جا گرفت
بهر جا که بد کافر خود پسند / شد از بیم آن فتح اندیشه مند

ازان صدمه شد سست بنیاد کفر | هم آورد بالای آزاد کفر | چو خاشاک شد کفر و اسلام سیل | بایمان دل مشرکان کرد میل
گذشت اکثری را ز نطفه افغان | پس از فتح شد این سخن بر زبان | که تحقیق او خاتم انبیاست | بران دعوی این فتح او را گواست
نشستند ازان درد و غم تا کمر | یهودان یثرب بخون جگر | زعهدی که بد با نبی در میان | فراموش کردند تیره دلان
به بیهوده گویی زبان کرده باز | نمودند از روی دل پرده باز | قینقاع را لیک پیش از همه | بلند از حد گشت این زمزمه
که ما رزم سنجان نبودش نبرد | نباشد عجب گر نبی فتح کرد | چه دانند تیغ آختن را قریش | که با رفته باشند جز جام عیش
کجا دیده بودند میدان رزم | بجز خانه سور و ایوان بزم | کس از تیغ بستن نگردد دلیر | نباشند اگر دست شمشیرگیر
نه هر تیغ بندی بود مرد جنگ | که هر پنجه ور نیست شیر و پلنگ | محمد بما مینمود از نبرد | دم تیغ میدید و بازوی مرد
رسول خدا آن خبر چون شنود | که دارند این گفت و گو با یهود | طلب کرد در روزی بدولت سرا | بزرگان آن قوم بدعهد را
بفرمود پس کای سران یهود | شما را بما عهد نیکو نبود | که هرگز نگردید برگرد بد | نمائید در وقت سختی مدد
دگر چون یقین کرد این بر شما | که هستم من آن خاتم انبیا | که موسی خبر داده زین پیشتر | به بینیم در آئید چه شور و شر
کنون من یقین دانم ای شرگزین | که شد بر شما این نبوت یقین | شکستید با وصف آن عهد خویش | گرفتید راه تمرد به پیش
نفاقی که در دل نهان بود تان | فکندید آن راز دل بر زبان | شکستید چون عهد را آشکار | نمائید ایمان کنون اختیار
وگرنه بیاید شما را به پیش | بلائی که آمد به پیش قریش | یهودان بد شوم تاریک دل | نگشتند از کرده خود خجل
بپاسخ بگفتند از روی طیش | که مانند اندک کسی چون قریش | چه دانند اهل حرم کارزار | کجا چشمشان دیده گرد سوار
نیاید از ایشان بکین تاختن | حسام آختن نیزه افراختن | که هرگز نرانده دل و دستشان | بجز کار در حلق قربانیان
چه آید بمیدان ز دست قریش | نبودند سوداگری چند بیش | کی تاب آرد بشمشیر تاب | که از بیم ورزش شود زهره آب
بجا کرد رای بمیدان جنگ | به بینند که چون بند مردان جنگ | دراندم که برخیزد از دشت گرد | کند مرد شمشیر بر روی مرد
حمیت در آرد غضب را بشور | نمود دست بالا ز بازوی زور | نمائیم خود را بدشمن چنان | که احسنت گوید زمین و زمان
دگر زین دلیران عزه بدین | کند کم کسی آرزو دشت کین | گونه ببرین صلا کالبره و بوح چند | بگفتند و از جای برخاستند

کو امزل

سوی منزل خویش کردند رو / چنین پر ز چین لب پر از گفت و گو

شنیدم که هر سرکشی از یهود / یکی قلعه از بهر خود کرده بود

که بودی در آن قلعه با قوم خویش / نه آن قلعه را بود دیگر ره بیش

برفتند آن تیره دل سرکشان / سوی قلعه خویش نازش کنان

رسول خدا وحی را داده هوش / سوی آسمانش دل و چشم و گوش

که آمد ز نزد جهان آفرین / همانگه بر پیش جبریل امین

بگفتش بفتح و ظفر شو سوار / ازین سست عهدان بر آور دمار

بفرمان کمر بست سالار دین / چه اصحاب هجرت چه انصار دین

همه گشته آماده کارزار / گرفتند در خانه زین قرار

برآمد ز دولت سر آفتاب / در آورد پای ظفر در رکاب

عطا کرد رایت بشیر خدا / روان شد به پیکار آن اشقیا

یهودان چو گشتند آگه از آن / که آمد بکردار شیر ژیان

کسی را که خواندند خود بهر جنگ / ز سر هوششان رفت وز چهره رنگ

پشیمان ز بیهوده گفتار خویش / فکندند سر از ندامت به پیش

چه خوش گفت آن مرد با هوش و حزم / بسی دیده هنگامهٔ رزم و بزم

که چون برکشی تیغ زبان بر سخن / نگه بر مدار از سر خویشتن

که باشد زبان گرچه قایم بسر / ولی سر ز دستش بود در خطر

چو خواهی که باشد سرت در امان / نگهدار در کف عنان زبان

بیکبار دست از زبان بر مدار / در اول بیندیش ز انجام کار

که آخر پشیمانیت هیچ سود / نه بخشد بدانسان که بهر یهود

یهودان بدکیش تیره روان / شنیدند چون این خبر ناگهان

ز خواب گران چشمشان باز شد / بکردار مستی که آید بخود

بجست آن دلیری و مردی ز سر / درآمد دل اندر طپیدن بسر

فتادند پیش اژده و گرگ جنگ / بکام نهنگ و گربه شیر و پلنگ

دل و دست و پا جمله رفته ز کار / ببستند از بیم در بر حصار

زبان باز کردند در طعن هم / نمودند بر روی هم لعن هم

همی طعنه زد این بر آن آن برین / که کردی تو ای فتنه جو این چنین

درین گفت و گو با هم آن غدر / که بر عزم فوج میدان بدر

نمایان شد از دور چون آفتاب / ظفر در عنان دولتش در رکاب

زمین و زمان جمله پر نور گشت / بدانسان که خورشید تابد بدشت

چو آمد بپای حصار یهود / بفیروزی آمد ز مرکب فرود

بفرمود تا گرد پیش حصار / فرود آید آن لشکر نامدار

ببستند ره بر یهودان چنان / که بر بسته ماندند از آب و نان

گرفتند آن قلعه را اهل دین / بفرمان او در میان چون نگین

ببستند زانگونه ره بر حصار / که بر باد هم بسته شد ره گذار

چنین چون برآمد دو هفته بر آن / چنان تنگ شد بر یهود آب و نان

که یکبار یک رفت با آن غلو / ز کفشان عنان وز رخ آب رو
نمودند پیغام نزد رسول / که کردیم اخراج خود را قبول
بفرما که آییم از این دژ بدر / نگردیم آواره سمت دگر
فرستاده یکبار دیگر پیام / بپاسخ بفرمود خیر الانام
که آیند آنکه برون از حصار / که در حکم باشد مرا اختیار
بآن قوم کردند تیره رای / کنم آنچه خواهم بحکم خدای
فرستاده شد باز نزد یهود / بگفت آنچه از سرور دین شنود
یهودان سرکش که با آن غرور / گشودند بر خود در کین بزور
ز بس نخوت و عجب و پرخاش و طیش / زدند آن همه طعنه‌ها بر قریش
شنیدند چون آن پیام از رسول / علاجی ندیدند غیر از قبول
نهادند گردن بحکم قضا / در قلعهٔ خویش کردند وا
چنین گفت دانای این داستان / که بودند مقصد کس آن ناکسان
برفتند برون ز دژ خوار و زار / سر خویش بردند خود پای دار
وزان پس بفرمود خیر الانام / بمردی ز اصحاب منذر بنام
که از روی شدت ببندد درشت / ببستند دو دست یهودان به پشت
عمل کرد منذر بفرمان وی / در آنوقت عبدالله بن ابی
که از سر گروهان انصار بود / ولی داشت عهد و قسم با یهود
دلش با زبان نبد اتفاق / نهان با رسول خدایش نفاق
بیامد بر منذر آن خودپسند / که دست یهودان گشاید ز بند
باو گفت منذر که این کی شود / جز او دیگری کی تواند گشود
بحکم نبی بسته دست یهود / مرا تا ببالای تن سر بود
پس آن تیره دل مرد دور از حیا / بیامد بنزد حبیب خدا
زبان را بیهودگی بر گشود / که بستند هم عهد با من یهود
دل دوستان مرا شاد کن / بفرمای احسان و آزاد کن
پیمبر نمود اعراض ازو / دگر بار کرد او همان آرزو
نبی باز اعراض فرمود از آن / نفهمید بشنید آن تیره روان
پس آن کور دل از حیا دیده شست / بجیب مبارک بیازید دست
بر آشفت و گفتش بشیر نذیر / که ز ملک زمین دست خود باز گیر
نفاقش ز بس چشم دل را ببست / ز جیب نبی باز نگرفت دست
بترسید بر جان خود زان غضب / در ابرام افزود آن بی ادب
ز مهر یهودان دلش کور شد / ز مهر خدا و نبی دور شد
نه بیم از خدا و نه ز اسلام شرم / بدلسوزی کافران گرم دم
چنین گفت با خاتم انبیا / که تا حاجت من نسازی روا
نپوشی برین قوم برد کرم / نسازی مرا از دوستان محترم
نه بردارم از دامنت دست خویش / همیگفت و ابرام را کرد بیش
رسول خدا دید چون آن لجاج / بگردان مر اخراجشان لاعلاج
بحکم حبیب اله صمد / عباده با انکار شد نامزد
بگفتش که مهلت بده تا سه روز / بصبح چهارم چو گیتی فروز

برآمد

برآرد سر از منظر آسمان
تو زین سرزمین این مکان را ابرا

ولیکن همین جان خود از بلد
اگرچه همه در جور گشتند

ز اموال مکه یکی رشته تاب
نه یک لقمه نان و نه یک جرعه آب

ازین مملکتشان بخواری برار
بهر تا لب سرحد یثرب دیار

بدنبالشان باشش مند کرد
بدر رکن ز حد جهد و باز کرد

عباده بفرمان محبوب رب
پس از مهلت آن سه روز و شب

بچارم برآوردشان زان دیار
برهنه سر و پا و رسوا و خوار

بخواری همی راندشان چون کلاب
رسانیدشان تا بکوه ذباب

که آن بود سرحد یثرب زمین
گذشتند زان کوه چون مشرکین

عباده نیز در پی باز گشت
بعرضش رسانید آن سرگذشت

پس اموال آن مشرکان لعین
نه کرد قسمت بر اصحاب دین

وز آنجا بتائید و فضل خدا
بیامد مظفر بدولت سرا

بپرداختن چون خامه ام ز نو
نمایم کنون شرح رزم سویق

[illegible]

چنین گفت راوی که چون اهل عذر
تا آنجا رفتند از جنگ بدر

از آنجمله سفیان قسم یاد کرد
که تا ز اهل دین انتقام نبرد

نکردند روغن بمالد به تن
نخواهد بهم خوابه خویشتن

چو بگذشت چندی بر آن ماجرا
بر آن شد که آرد قسم را بجا

گرفت از دلیران قطبی دیار
بهمراه خود دوصد نامدار

به یثرب روان شد ز مردم نهان
چنان چون بود پیشه رهزنان

پس از قطع وادی بهنگام شب
به یثرب رسید آن اخس عرب

بسر برد شب با دلی همچو قر
نزد یهودان آل نظیر

بوقت سحر گشت ز آنجا سوار
بیفتاد سوی عریضش گذار

که آن قریه بود نزدیک شهر
بآنجا نشد با دلی پر ز قهر

چنین گفت راوی که از انصار دین
یکی داشت کشتی در آن سرزمین

سوی مزرع خویشتن رفته بود
شبی نیز برگشت خود خفته بود

قضا را در آن تنگنای سحر
بران سمت بنمود سفیان گذر

ز کین کرد آن مرد دین را شهید
دگر نخل چندی ز خرما برید

چو رو داوش از غیب فتح چنین
گمان کرد سر دفتر مشرکین

که آورد سوگند خود را بجا
کشید انتقام از رسول خدا

همان دم بسوی وطن بازگشت
بپرواز با باد دمساز گشت

وزان پس خبر شد بسالار دین
که جمعی ز کفار قطبی زمان

کمر بسته با خشم و غیظ آمدند
ز مردم نهان تا عریض آمدند

بوقت سحر پیشتر از نماز
بکردند انکار و رفتند باز

همان دم رسول جهان آفرین
تعاقب بفرمود با اهل دین

بدنبال یک چند بشتافتند
نشانی نه زان مشرکان یافتند

مگر آنکه ایشان چند از سویق
پراکنده افتاده بد در طریق

که بهر سبکباری خویشتن
فکندند و رفتند آن انجمن

گرفتند زن اصحاب دین از ظفر نو
به نجد بسر بار کرد از راه
بیا ساقی ای گل رخ سیمتن
بمطرب بگو دست بر دف زند
که گردد دماغم از انجام تر
که از گردش آسمان کبود
پس از چند روزی بخیر البشر
نه بیر از مقر نبوت بدور
شنید آن خبر را چو خیر البشر
براندند چون باد صرصر ستور
مگر چند اشتر بیک سمت دشت
یلان تاختند از یمین و یسار
به پیمبر ز احوال اهل ضلال
ولیکن از آن سمت آگه نیم
وز انجا سوی منزل و شهر خویش
چنین گفت راوی که سالار دین
پس از چند روزی رسید این خبر
که ثعلبه لشکر بی شمار
سیه دار راهت دعثور نام

شد آن غزوه را نام از آن رو سوی
وزان پس حبیب اله المجید

مغنی کف خویش بر کف زند
سرایند لیم و اسستان دگر
ز هجرت بسال سیم رخ نمود
رساندند کار آگهان این خبر
بنزدیک در سرزمین کدور
در آورد پا در رکاب ظفر
رسیدند تا سرزمین کدور
بدیدند با ساربانان بدشت
گرفته بکف اشتران را مهار
بفرمود از آن ساربانان سوال
که گفتیم نشان در سیم دیم
بدولت روان شد ظفر پیش منیر
بنزدیکی نجد در کوهسار
که کم تیغ او دیده روی نیام

تو بر کن ایا غنی چو بدر منیر
بیامد او آن نسخه بر نامه ام
چنین گفت راوی که اصحاب دین
که جمعی ز غطفان و آل سلیم
چو دزدان یکی انجمن کرده اند
دلیران دین همچو شیر و پلنگ
بگشتند چو یا بهر سو بسی
بفرمود کسید با اصحاب خویش
در آورده دست شتربان ببند
اسیران بگفتند با آن جناب
پس آن اشتران را رسول مبین
بیامد بفضل خدا هم عنان
بیکجا شده جمع در آن مکان
همه تا حصن را کمر بسته اند

چو در ره نشانه ز دشمن ندید
بیامد بدولت بآرامگاه
چو گلشن بیاراید انجمن
بنه دست از لطف مار انگبیر
کنند آن وقایع رقم خامه ام
چو گشتند باز از به منزل گزین
بگردار دیوان دون رجیم
ندانم در دل چه آورده اند
نشستند در دم بزین بر کرنگ
ندیدند از آن تیره بختان کسی
که آرند آن اشتران را بپیش
بنزد رسول خدا آمدند
که دانیم رفتند از بهر آب
بفرمود قسمت بر اصحاب دین
بنده پر ز نورش زمین و زمان
چو برگشت از آن غزوه با موج منیر
بسمع همایون خیر البشر
که ذی امر خواهند جوب نام آن
بتاراج یثرب کمر بسته اند

بینه

شنید این خبر چون شه انبیا ‌ ‌ صلا زد به شیران دشت وغا
بفرمود زان پس که آن مشرکان ‌ ‌ گرانید بر جانب ما عنان
همان به که پا در رکاب آوریم ‌ ‌ برفتن بر ایشان شتاب آوریم
کمر بست لشکر بفرمان او ‌ ‌ ظفر سر برآورد از ایوان او
نشست از بر زین چو بر چرخ مهر ‌ ‌ برانگیخت مرکب چو گردان سپهر
روان فوج در خدمت آنجناب ‌ ‌ چو ذرات در پرتو آفتاب
شنیدم که آن لشکر نامدار ‌ ‌ به پنجاه کم بد ز پانصد سوار
برفتند رو سوی آن دشمنان ‌ ‌ رسیدند تا آنکه نزدیک شان
قضا را یکی شد از آن مشرکین ‌ ‌ گرفتار در دست مردان دین
بپرسیدش آن رسول خدا ‌ ‌ بپرسید از و سرور انبیا
که اعدا چه دارند در دل بگو ‌ ‌ کی رزم را کرده اند آرزو
چنین داد آن دست بسته جواب ‌ ‌ که ایشان برزمت ندارند تاب
نیابند از آن رو بمیدان رزم ‌ ‌ ولیکن بدینگونه دارند عزم
که گر فوج اسلام آید بجنگ ‌ ‌ بیارند از قلعهٔ کوه سنگ
پس آن پیشوای جهان با گروه ‌ ‌ بدولت روان گشت بر سمت کوه
چو دیدند گرد سپه مشرکان ‌ ‌ دویدند بر کوه چون روبهان
بر آن قلعهٔ کوه تلهای سنگ ‌ ‌ مهیا نمودند از بهر جنگ
وزان سو رسول خدا با گروه ‌ ‌ بیامد بایستاد در پای کوه
در اندیشه مردان دین تا چه سان ‌ ‌ رسانند خود را بآن مشرکان
که برخاست ناگه بحکم خدا ‌ ‌ یکی ابر چون دست اهل سخا
بباریدباران رحمت چنان ‌ ‌ که شد تند سیلی ز هر سو روان
چنان تر شد اصحاب را جامه ها ‌ ‌ که از ابر دارند گفتی قبا
برون آمد آندم پیمبر ز صف ‌ ‌ درختی بچشم آمدش یکطرف
که از فوج اصحاب پس دور بود ‌ ‌ بنزدیک سمت دعثور بود
بی رفت تنها بپای درخت ‌ ‌ پس از تن برآورد و افشرد رخت
بشاخی بیفکند آن جامه را ‌ ‌ که خشکش کند آفتاب و هوا
خود آن شاه مستغنی از تاج و تخت ‌ ‌ نمود استراحت بپای درخت
چو دیدند آن حال را مشرکان ‌ ‌ بدعثور گفتند شادی کنان
مبارک بود بر تو ای نامور ‌ ‌ که آمد بپای خود اکنون ظفر
محمد جدا دور شد ز اهل خویش ‌ ‌ که یک پشه اش نیست بر گرد و پیش
چسان خفته بنگر بپای درخت ‌ ‌ کمر کرده بازو ز تن کنده رخت
ازین به نیابید دگر فرصتی ‌ ‌ بزن گر توانی کنون ضربتی
چو دعثور کرد استماع آن خبر ‌ ‌ ز جا جست با تیغ خود چون شرر
از آنجا روان شد بپای درخت ‌ ‌ زبانه برآر سکر امداد بخت
بآهستگی پیش بگذاشت پای ‌ ‌ که تا بر نخیزد ز پایش صدای
چنین تا به نزدیک شه در رسید ‌ ‌ چو نزدیک شد تیغ بیرون کشید
بیامد بایستاد بالای سر ‌ ‌ چنین گفت آنگه بخیر البشر
که از من که بخشد کنونت نجات ‌ ‌ تبسم نمود اشرف کاینات

بپاسخ بگفت آن خدای جلیل   که بخشید از آتش نجات خلیل
برافراخت دعثور پس تیغ کین   همان لحظه ناگاه روح الامین

برو دست بر سینه اش آنچنان   که افتاد بر پشت آن پهلوان
ز دستش جدا گشت شمشیر کین   بتیغ ابر گرفت از زمین

بایستاد و گفتش بگو ای فلان   که از من کنون است که بخشد امان
بپاسخ چنین گفت او هیچکس   در ایندم مرا نیست فریادرس

بمن گشت چون روز روشن یقین   که هست رسول جهان آفرین
نخواهم بجنگت دگر قوم را   ندانم ترا جز رسول خدا

بکردند پس بر شهادت زبان   بیاورد ایمان بصدق آنچنان
کسی را که باشد سعادت قرین   بکیشش بر دین درآرد بدین

شد از زمرهٔ دوستان آن عدو   نبی کرد لطف و عنایت برو
پس آن تیغ را هم باو باز داد   سوی قوم خود رفت دعثور شاد

چو دیدند او را چنان آن گروه   دویدند سویش ز بالای کوه
بگفتند با وی ملامت کنان   چه کردی تو ای نامور پهلوان

رساندی بسر وقت او خویش را   ولی فرصت از دست دادی چرا
چنین گفت دعثور با انجمن   که دیگر مگوئید زینسان سخن

که دیدستم محمد رسول خدا   برین حرف جان و دل من گواه
من آوردم ایمان ز روی یقین   درآئید اکنون شما هم بدین

نمودند اسلام خویش قبول   نکردند از حکم مهتر عدول
وزان پس رسول خدای جهان   بدولت سوی شهر خود شد روان

بیامد بد انسان بفتح الجناب   که آید به بیت الشرف آفتاب

بده ساقی آن ساغر لاله گون   که آید ز رنگش همی بوی خون

دمی زان می ام در رگ و پی بدم   که خواهم بکوه احد زد قدم
چنین گفت راوی که از جنگ بدر   بانحال رفتند چون اهل غدر

بآن ماتم عام تا چند گاه   گرفتار بودند با ناله و آه
وزین پس در اندیشهٔ انتقام   نشستند یکروز با هم تمام

یکی بود صفوان از آن سرکشان   ز کین بد پر جان و دل خونچکان
امیه که شد کشته روز وغا   پدر بود صفوان بدبخت را

دوم عکرمه پور بوجهل دون   بجوشید از خشم چون چشمه خون
دگر وارثان قتیلان بدر   که بودند در قوم با جاه و قدر

نمودند بر پا هم بسی   سخن گفت از سوز دل هر کسی
ز رشک آتش کینه از دل فروخت   نفس بر لب از گرمی حرف سوخت

شررسان سخنهای آتش فشان   برون جست از شعلهٔ زبان
پس از فکر بسیار انجام کار   برین شد همه رایها را قرار

که آورد جنسی که سفیان ز شام   که شد بهر آن این همه قتل عام
چو بودند در زر مکه ما الکفاف   چنان سر بمهر است تا این زمان

او چو حرکن

بیا یکسر اکنون بپای فروش   که از کینه آمد دل و جان بجوش
زبعث بسوی که هستند طرف   که تا نیم آن را در بیگار صرف

برین رای هم عهد و پیمان شدند   وزان پس همه نزد سفیان شدند
کشادند پیش سر درج راز   بپاسخ چنان گفت آن کینه ساز

که اول کسی کز سر خود قدم   برغبت گذارد درین ره بهم
که فرزند دل بند من حنظله   دگر آن دلیران همه چون کلم

مر آنکه کشتند در پیش چشم   دلم لخت لخت است زان کین و خشم
و دیگر تا بزرگان بطحی تمام   بکردند یکدل درین انتقام

گر از بستن مانده تنها رواست   که در ریسمان قوت از تارهاست
بپاسخ بگفتند آن سرکشان   گرین ره میاور بود در دل گمان

بزرگان قوم آنچنان یک دلند   که از هم چو تار رسن بگسلند
ببستند شاد سفیان چنان زان نوید   که چون لاله خونین دلش بر دمید

بگفتا کنون جای تاخیر نیست   که بهتر ازین پاسخ تدبیر نیست
رساندند آن مال را پیش بیع   گرفتند از اصل و از نفع ربیع

شنیدم که بود اصل آن را بها   بمثقال پنجه هزار از طلا
دگر از نر و ماده اشتر هزار   هم از راس مال آمد اندر شمار

پس از بیع هم چند شد نفع آن   وزان گشت خرم دل مشرکان
چو آمد بکف مایه اقتدار   برین گونه شد راه هموار وار

که بهر عدد از پی انتقام   فرستند سوی قبایل پیام
نمودند پس چار کس انتخاب   که آتش فروزنده بودند از آب

بحیل و زبان آور و چرب گوی   سخن ساز و گرا دم و نرم خوی
چو شیطان بهنگام گفت و شنو   ز دل فتنه انگیز و در پوست رو

برفتند آن چار کس چار سو   بفرمان سفیان ابلیس خو
فرستاد سوی قبایل پیام   بسی کرد ترغیب بر انتقام

همی باد دستان داد از جنگ بدر   دمید آتش جهل از باد غدر
چو پیغام او نزد دونان رسید   دل تیره بختان ز کینش بر دمید

همه گشته آماده کارزار   رساندند خود را بآن خاکسار
چو هشام و چون بشر و عمرو از پی   که کردند تنبیه اقبال پی

دگر خالد و طلحه نام جو   که کین کینه ثقف دشمن او
بد شکوه دونان سیه باره هزار   بهر جمع گشتند چو پای کار

چو سفیان بدید آنکه شد کار او   چنین گرم گردید بازار او
چو شیطان ره مکر دیگر گرفت   سر رشته حیله از سر گرفت

چنین کرد اندیشه با خویشتن   که باشند همراه اگر چند زن
میان دلیران چو در کارزار   شود گرم هنگامه گیرودار

سرایند ز اشعار جز تیغ صف   بر آرند از آتش کینه تف
از این ننگ مردان بناوردگاه   نیارند کردن پی سر نگاه

ز بی ناموری مرد با نام و ننگ   که دل باید از زن بمیدان جنگ
بفوجی که زن باشدش همرسف   نشد جای تیغ و سپر جنگ و دف

سپاهی که باشند زین جنگجو
چو آن کفر از زن براه صواب
نمودند تحسین بیجا بسی
چو شد کارها جمله پرداخته
چنین گفت راوی که زاهل ظلام
غلام یکی از سران قریش
بخبث افکنی داشت دستی تمام
همان جفت سفیان چو بایی کام
وزان پس بگفتش براز خون و جهر
که بود دخشم و چراغ قریش
بخشم سیه گشته تا نوروز در هر
زبی کر تو آیی برآتش مرا
کنم شرط من با نوای ناموری
پس از نقد و جنس و سیم انقدر
که کردم بعرض از نسیم صبا
بقصد علی لیک خواهم شدن
نمودند این عهد و برخواستند
در آنوقت عباس در کعبه بود
پس از حمد و نعت خدا و رسول

ببین تا چه باشند مردان او
چو مکر زنان ریخت زنگی برآب
بر او آفرین کرد هر ناکسی
سرانجام بربند عاساخته

ز زن مرد هرگز نخواهد مدد
بران رای و تدبیر او انجمن
زنان را بیاری دهد خواسته (?)
بهامون کشیدند رخت از سرا

شدی یکم خطاجه آن غلام
که بد دختر عتبه و هند نام
تو دانی که بر من چه رفت از سپهر
همه بارور نخل باغ قریش
دهد آب در کام من طعم زهر
بخون یکی زین سه بدخواه ما
که هم وز نت اگر خواجه خواهی کهر
که محتاج هرگز نگردی دگر
نباشد گذر بر محمد مرا
اگر بخت یاری نماید بمن
برفتن سوی شرب آراستند

طلب کرد او را نهان نزد خویش
بر و وطئی از مکر و تزویر خواند
ندیدی که آن ناز پرورده تن
بیک چشم برهم زدن ناگهان
بکیر دمیان سپیدند و شر از
که باشد از آن دشمنان اولیا
نباشد دریغ از تو یکموی مرا
چو کرد آن جگر خواره این گفتگو
دگر حمزه در خواب باشد اگر
بسوزش یکی حربه خواهم فکند
برفتند بیرون ز بیت الحرام

مگر آنکه بر سیرت زن بود
بصورت نه مرد و به معنی نه زن
چنین پانزده هم دم آراستند
براه ضلالت نهادند پا
یکی زنگیی بود وحشی بنام
بمردی مثل در میان قریش
سیه دل ترین زنان قریش
بمردیش بر فرق رستم نشاند
پدر با برادر دگر عم من
فتادند چون برگهای خزان
دلم در تن و تن به بستر قرار
محمد دوم حمزه سیم علی
حرم آنکه آزاد سازم ترا
بپاسخ چنین گفت وحشی باو
به بیدار کردن ندارم جگر
دگر تا چه خواهد سپهر بلند
نهادند پا در ره انتقام
بخیر البشر نامه بنوشت زود
رقم کرد از کار قوم جهول

که چون

اوال

که چندند و چونند و اخبار جنب
یکی قاصد تیزتک برگزید
ستد قاصد آن نامه و شد روان
چنین تا سه روز و سه شب ره برید
چو آن نامه نزد پیمبر رسید
چو مضمون آن نامه شد جلوه گر
سوی شهر آمد رسول شفیع
باو گفت و فرمود کین سر بپوش
ز ابن سعد در پشت دیوار بود
شد آنراز از روز کرد داستان
ز جبه گرچه سرزند عیب نیست
بفرمود تا پیش آن خناب ب
ببین تا که اند و چونند و چند
برفت و بدید و بیامد پگاه
بعرض مقدس رساند آنچنین
ولی خاطرش بود اندیشه ناک
که چون مردم چشم جا در حصار
درین فکر در خواب شد مصطفی
سرخوش ز بالین ز جا بر گرفت

سپاهی کدامست و سالار کیست
باو نامه را داد و گفتا ببرید
در آمد ز جا همچو باد دمان
بصبح چهارم به یثرب رسید
دبیر از نهان زد بقفلش کلید
بسمع همایون خیر البشر

نوشته از کم و بیش اعدای دین
میان سپاهی یکدم بره چون نشستند
شب و روز در راه چون صبح و شام
رسول الله آنروز بد در قبا
سر گنج اخبار را برگشاد
چو بشنید آن راز از همگنان

حدیث رسول خدا را شنود
شنیدند یکسر کهان و مهان
بجا را است گر نماید حبیبت
باو گفت بشتاب و سر بر متاب
نکو چشم بگشا و پای ببند
بیان کرد یک یک ز حال سپاه
که اینک رسیدند اعدای دین
کو شیر دگی بر سر خصم خاک
بگیرد باعدا کند کارزار

نظر فرش زنگی نگنجید بند
چو زن گشت از پهلوی چپ پدید
چو بشنید پیغمبر کردگار
برو تا بجایی که اعدای دین
بفرموده افتی ز جهان
ز مردور ز اسپ و سلاح نبرد
چو بشنید ازو سرور انبیا
شتابید بمیدان بیان نگاه
در اندیشه آنروز را کرد شام

بر و قفل زد بس ز نقش نگین
بر از سر فرود آر بر پای بند
همه شد درش کوچ و یکدم مقام
که قاصد رسانید مکتوب را
که ناش بر گوش شه عرضه داد
بیاورد با همکس در میان
بیامد بایوان سعد ربیع
ولی داشت دیوار آنخانه گوش
صدا گر داد از پارسایی بلند
بعالم ز چپ را اسب کس ندید
که آنراز در شهر شد آشکار
بیاید ونشستان اندران سرزمین
شد اندر زمان ابن منذر روان
همه پیش خیر البشر یاد کرد
بیا همید بر ذات پاک خدا
کنند روز دشمن چو شب سیاه
چو پرداخت شب از قعود و قیام
که خواب دیده و در آمد ز جا
بمسجد شد و جا بمنبر گرفت

چو بر منبر آمد بصد شان و فر
بر و شد چو خورشید خیر البشر

یکی خطبه کرد از فصاحت ادا
سر خطبه سر کرد نام خدا

ز حمد و سپاس جهان آفرین
ز نعت دلیغای دنیا و دین

خدا را بنوعی همی بستود
که مر ذات او را سزاوار بود

بدانید کاعدای دین آگهند
رسیدند نزدیک ما با سپاه

خدای جهان را اعانت کنید
رسول خدا را صیانت کنید

دگر گفت چون هر دو چشم غنود
بیک خواب دیدم که چون وحی بود

بریدند پیشم سر گاو نر
وزان پس ز میشی بریدند سر

بفرمای کان درع و شمشیر چیست
کدامست آن گاو و آن میش کیست

که آن درع محکم بود شهر ما
که حصنیست چون درع از بهر ما

چنین است تعبیر آن گاو نر
که جمعی ز اصحاب بازند سر

بفرمود از آن پس رسول خدای
بیاران که ما را چنین است رای

در جنگ بندیم بر خاکسار
کسان در رحمت کرد کار

گروهی ز اصحاب پیر و جوان
برین رای گشتند همداستان

گشودند لب بر درود و ثنا
نمودند رسم تحیت ادا

ترا جمله از جان و دل بنده‌ایم
همه بهر کشته شدن زنده‌ایم

چنین مرد در راه جان میخریم
که جان میدهیم و جنان میخریم

کنون خورد تیر دعا بر هدف
که دشمن بکین بر آراست صف

پس از جای برخواست شیر عرین
عم مصطفی حمزهٔ پاک دین

بفرمود کاصحاب جمع آمدند
چو پروانه بر گرد شمع آمدند

زبان طوطی شکر شکر کرد
دهان مخزن گوهر شکر کرد

بهاری بیاراست شاه رسل
چو گلزار جنت بصد رنگ گل

وزان پس باصحاب خود تحسین
بفرمود کای شیر مسلمین

کنون بسته باید کمر بهر جنگ
بخون کرده باید لب تیغ رنگ

خوشا حال آن بنده کز وی مدد
خدای جهان آفرین را رسد

که درعی نمودم به بر استوار
دگر شد دم تیغ من رخنه دار

چو فرمود آن خواب را مصطفی
بگفتند اصحاب کای مقتدا

رسول خدا درج در برکشاد
چنین گوشواری باصحاب داد

دگر شد دم تیغ دندانه دار
بمن میرسد رنجی از کارزار

همان میش کش پیش کشته بود
چنانست امیدم که کشته شود

که باشیم برجای خود مستقیم
چو گه آید با جنگ خصمی عظیم

هم از قلعه با خصم جنگ آوریم
برو چون دلش عرصه تنگ آوریم

و یا جان نثاران آن شاه رسل
بکف سر نهادند چون شاخ گل

بگفتند ای سرور خاص و عام
غبار رهت عرش و کرسی تمام

چنین روزها عید و نوروز ماست
اجل اختر طالع افروز ماست

بغیر نثار از جهان آفرین
شب و روز خواهیم مرگ چنین

بخانه نشستن نباشد روا
که خیره شود دشمن بی حیا

بگفت ای فدایت سر و جان قوم
بلب دارم امروز من مهر صوم

عزیز دگر هست شمشیر نام
که او نیز عمریست دارد صیام

در آیین مردی نباشد روا
که بی او کشیم ما روزه را

لبش تا نسازم تر از خون ناب
بکام و لب من حرامست آب

حبیب خدای سیاه و سفید
غلو دلبران چون ز آنگونه دید

نفرمود از آرزوشان عدول
نمود التماس از کرامت قبول

چو آن گفتنیها همه گفته شد
پذیرفتنی هم پذیرفته شد

ز مجلس بخلوت شد آن شهریار
کمربست در خدمت کردگار

شتابان بیامد بجای نماز
دو دیدش چو خون در رگ او نیاز

ز مغز عبادت بدر برد پوست
سراپای او شد دلی پر ز دوست

که از بنده یزدان نیارد بیاد
بنوعی به یزدان پرستی ارشاد

چنان سر زد از جیب افکندگی
که گفتی مجسم شده بندگی

بدانسان نظر دوخت بر سجده گاه
که مسجد شد از نور او قرص ماه

چو او جبهه را کرد بر خاک فرش
زمین مسند افکند بالای عرش

سرشکش شد از چشم بر رخ روان
مه آندم قران کرد با اختران

ز آن اشک کورا ز رخ بر چکید
بروی گل مهر شبنم که دید

چو با چشم تر بر دعا لب گشاد
اجابت بپای دعا سر نهاد

هنوزش نسیم دعا در سفر
که گل جوش زد از بهشت اثر

بلندی روز و آن شب به پیش خدا
شرف بخش صدر رسالت بیا

چو بگذشت ز صبح زد طبل روز
دران صبح خورشید گیتی فروز

کشید آنچنان تیغ در کوهسار
که حیدر کشد در احد ذوالفقار

چنان بود در بندگی آن جناب
که تا گشت از سمت راس آفتاب

بپرداخت از بندگی شاه دین
بیامد که بندد کمر بهر کین

نخست آن شهنشاه نصرت سپاه
بپوشید درعی چو حفظ اله

زره پیکرش تنگ در بر کشید
بدانسان که ماهی بیونس رسید

[illegible]

بهم بر چو پوشید ز آهن قبا
شد از رنگ آن زرد رنگ طلا

برافراخت داود بر عرش سر
که از صنعت خویشتن یافت بر

زره بر تن روشن شهریار
چو جوهر ز آینه بود آشکار

بیاراست چون تن بدرع حصین
کمربست در راه دین شاه دین

سپهر رسالت ز صبح ظفر
کمربست چون آسمان از سحر

کمر بر میان شد بدانسان محیط
که بر گرد گردون کردان محیط

کمربست مخصوص از بهر کار دین
خدا را کمربسته باید چنین

وزان پس یکی تیغ الماس فام
حمایل بیفکند خیر الانام

بیاویخت از پهلوی درع تیغ
که اکثر بود برق در تیره میغ

نمودی حسام از میانش عیان
که خورشید را اندر آن در میان

سپر در پس پشت ز انسان نگاشت
که خورشید بر آسمان وقت چاشت

ز نور تنش شد منور سپهر
بدانسان که از پرتو خور سپهر

غنی

سپهر صدف ذات پاکش گهر
کشیند آفتاب مسیحی به بر

یکی نیزه بگرفت از آن پس بدست
که از نوک آن سینه چرخ خست

ستانی ز تیغ نکه تیز تر
دمی از دم تیغ خونریز تر

زره با تن و نیزه با دستیار
چو سرو سهی بر لب جویبار

بیارا است نوعی ز سر تا به پا
که جان عدو و کف روحی فدا

پس آنگه ز ایوان عرش اشتباه
سوی آستان زد قدم دین پناه

وز آن پیش از آن کان سپهر کرم
ز خلوت بجمع گذارد قدم

بشد نزد اصحاب سعد معاذ
چه سعد ام شاه رسل را انقاذ

چنین گفت کین رای را کی نبود
زبان که ز منبان درازی نمود

که باید بمیدان شدن جنگ جو
حصاری نشستن نباشد نکو

چرا اینقدر بوده باید فضول
چه دانیم ما آنچه داند رسول

چو او بلبل باغ وحی خدا است
به پیشش چو گل گوش بودن روا است

چو ما او نه از آن وانین بشنود
سخن از سخن آفرین بشنود

کند آنچه فرمایدش کردگار
شما را باین مصلحت ها چه کار

چو این حرف سر زد از آن ارجمند
دل دوستان گشت اندیشه مند

نسیم ملامت بدلها وزید
ز هر دل گل صد ندامت دمید

در این حرف با هم صغار و کبار
که برداشت پرده ز در پرده دار

برآمد ز دولت سرا آن جناب
بدانسان که از جیب صبح آفتاب

دویدند اصحاب از چار سو
چو ذرات گشتند خورشید جو

همه منفعل از تمنای خویش
جبینها عرق ریز و سرها به پیش

پشیمان همه زآنچه گفتند دی
گرفتند لبهای لوزیش کری

که ای تازه بخش گلزار وحی
بسود ابر کرم بار زار وحی

بحرفی که پیشت گشودیم لب
بجنبا که کردیم ترک ادب

بکن آنچه رایت تقاضا کند
ز رایت که را حد که حاشا کند

چنین داد پاسخ شه انبیا
که دی روز چون گفتم این ماجرا

نبایست کردن ز فرمان گذار
کنون نخل خواهش نیاید ببار

که من درع کردم بتن استوار
نهادم دل خویش بر کارزار

نشاید نبی را چو پوشد زره
که بی نیل مطلب گشاید گره

شما دل ندارید از این کار تنگ
که فیروز خواهید گشتن بجنگ

بفرمان حق نقشبند قضا
زند سکه فتح بر نام ما

ولی صبر باید کنون پیشه کرد
در آغاز و انجام اندیشه کرد

وز آن پس رایت مرتب نمود
یکی زان لوای نبی اوس بود

بسعد عباده بداد آن لوا
که او بود کوه بروز وغا

لوای دگر پس برافراختند
که خزرج مر آنرا نشان داشتند

بفرمود پس تا بیاید حباب
لوا را بدستش سپرد آن جناب

لوای سیم رایت خاص بود
که بر نوک آن فتح مخصوص بود

چو بگرفت

چو بگرفت آن رایت مصطفا / دل آمد به پرواز اصحاب را
که تا این همای ظفر آشیان / که را ابر سر از بر کند سایبان

همه گشته باز از حیرت آن لوا / سراپا چو آیینه بگشتند وا
که ناگه حبیب خدای جهان / علی را طلبکار شد زان میان

سپهر شجاعت جهان وفا / محیط فتوت سحاب سخا
چنان رفت از جا بفرمان او / که بیند اشرف قربان او

لبش گفت لبیک روحی فداک / دلش گفت لا فی ضمیری سواک
بیامد بپیشش کرده از سر قدم / بدانسان که آید صبا در ارم

نه داد از ایشان ولی را نشان / دهد خور همه نور از اختران
بشیر خدا رایت خود سپرد / علی شیر از شیر میراث برد

طلب کرد پس این مکتوم را / بدستش سپرد آن بر و بوم را
ز اندرز و پند آنچه درکار بود / باو گفت و در شهر والی نمود

بفرمان دهی جای خویشش نشاند / سرش را بگردون تفاخر رساند
طلب کرد پس در زمان بادپا / برآمد برو چون فلک بر هوا

نشست اشرف خلق بر پشت زین / بفری که نام خدا بر نگین
چو خورشید بر آسمان شد سوار / برانگیخت مرکب چو باد بهار

به سر گشت عرشش روان در رکاب / گرفت ابر کششش ز زیر سم آفتاب
دوان در رکابش همه خاص و عام / غلامی بد اقبال اقبال نام

روان از چپ و راست فتح و ظفر / هما وار جبریل بالای سر
خرامان به پیشش ولی اله / بدانسان که در پیش دیده نگاه

بگردش قدم کرد از سر بلاف / چو پرگار بر گرد نقطه روان
برآمد بدولت بآیین شان و فر / سپهرش همی گشت بر گرد سر

بفرمود پس سید المرسلین / که در ظاهر شهر اصحاب دین
نمایند بهر نزولش مقر / که باشند از شهر هم باخبر

نزدیکان

بیامرش دلیران دران سرزمین / نمودند دشتی مسطح تعین
کشیدند در دشت پرده سرای / بران خاک شد آسمان ناصیه سای

بسوی بارگه راند خیر الانام / چو آمد بنزدیک آن مقام
بدولت فرود آمد از بادپا / بدانسان که روح الامین از سما

بفرمود از خانه زین سفر / روان شد بسوی مسند عرش فر
بهر موضعی کو قدم میگذاشت / بهشتی دران سرزمین مینگاشت

بیامد چنین تا بمسند رسید / بدولت جلوسش همایون گزید
گشودند اصحاب لب بر دعا / که ای اشرف خلق ارض و سما

مبارک شود بر تو نقل و مکان / بکام تو گردش کند آسمان
گل نصرتت زیب دستار باد / نشاط ظفر زینت رخسار باد

بر فتح یابی ز نخل امید / گل کام چینی ز باغ نوید
همه کارها بر مراد [illegible] / سر دشمنت را تن تیره باد

کسی کو بکین تو بندد میان / بکینش کمر بسته باد آسمان
بجنگ تو هر کس کند بد عمل / رهایی مبادش ز چنگ اجل

تن دشمنت را زره دام باد | چو صیدا و مرا در خم خام باد | چو اصحاب را گفت و گو شد تمام | بایشان بفرمود خیر الانام

که بینید عرض سپه را کنون | ز یاران کیانند و چندند و چون | بامرش دلیران برون تاختند | بعرض سپه کار پرداختند

[redacted]

باو گفت کای سرکش تیره دل | نمودی از این کار ما را خجل
چو از خدا روی برتافتی | ندانم چه زین سرکشی یافتی

ترا برده ابلیس از راه دین | بچشم خرد پیش پا را ببین
چو کوران مبین داز خود را بچاه | مکن روز رخشنده بر خود سیاه

ببین تا چه کردی تو ای اهرمن | پشیمان شو از کرده خویشتن
مده پشت بر سرور انبیا | مگردان رخ و شرم دار از خدا

بر اندیش از هول روز حساب | چو پرسند و داد چه گوئی جواب
مبر گرد ذلت ز میدان جنگ | بر پیشانی خود مکش نیل ننگ

مساز از گل و خشت مسجد کنشت | مبر رنج مشهوران در بهشت
مکش بر رخ دین ز طغیان نقاب | میالا بکحل چهره آفتاب

مکن اینهمه بد دل بهر جاه | بعالم نماند کسی جاودان
نداند که جان بهر جانان خوش است | بجانان بر افشاندن جان خوش است

مده مفت نقد شهادت ز کف | بده در یکی و دهانت شرف
بخاک آنکه در راه یزدان فتاد | قدم بر سر عرش و کرسی نهاد

ندیدی که نام بلال از نکین | چو شد کشته گردید کرسی نشین
مکن اینچنین ای برادر مکن | بدست خودت خاک بر سر مکن

بدینسان سخنهای بیم و امید | باو گفت بسیار و کمتر شنید
بپاسخ چنین گفت این ابتدی | که این شعله بجهد در خشک ...

مرا عزم رفتن دگر رای نیست | تو گوئی به برگشتنم پای نیست
محمد ز یاری اگر چشم داشت | چرا پای از شهر بیرون گذاشت

کسی کو بمیدان شدش راه بر | بگو تا بیاری به بندد کمر
چو بشنید ازو ابن عمر این سخن | ز غیرت بجوشید خویش بتن

بر افروخت چون آتش از تند باد | زبان را چو شعله بطعنش گشاد
که این بد کنش ناکس خاکسار | نشسته روی برگشته از کارزار

ترا گر رسد کابینی بحجاب | دهن تا نشوئی بهفتاد آب
ببری نام خدام خیر البشر | چه دانسته خویشتن را نگر

نباشد بمیدان اگر چون تو مرد | نخواهند جستن دلیران نبرد
چه چندان بجو دچیده دستگاه | نبری بچشم یکی برگاه

دلیران ما در صف کارزار | چو تو مرد خواهند هر یک هزار
بگو من دو افسوس خیر البشر | که سازم ز شمشیر جسم از مار سر

دگر بند بحرف جای زبان | ترا در دین نبودی اکنون سنان
بگفت و عنان را بپیچید از او | سوی لشکری خویش بنهاد رو

چنین کرد آن مرد ما را حکیت | کنون بشنو احوال این نیک بخت

شنیدم که انصار دین عمر نام | یکی نامور بود در دین تمام

ولی چون بیکسی معذور بود | باعزش در آن قوم مشهور بود
زنی بود آن مرد را هند نام | ز زن شیر مردی بمردی تمام

باو چار فرزند داده خدا … پلنگان و شیران دشت وغا
پسرهای خود را چو دید آن بزرگ … که هر یک بکردار درنده گرگ
کمر بسته بر جنگ اعدای دین … به پشت ستوران نهادند زین
ز شوق شهادت دلش بر دمید … بسوی احد مرغ وحشی پرید
ز حاجت آن پیر چون نوجوان … طلب کرد شمشیر و درع و سنان
بگفتند قومش که ای نامدار … باین پای تو معذوری از کارزار
نکرده است تکلیف بر تو خدای … بسینه پیش ز اندازه خویش پای
دگر کی تواند بمیدان روی … که هر گام افتان و خیزان روی
وگر مطلب اجر است زانجمله چیز … برای تو کم نیست این اجر نیز
که در خدمت سید المرسلین … بروی دم تیغ اعدای دین
جگرگوشه‌ها را فرستاده … رضا بر قضای خدا داده
بپاسخ چنین گفت آن هوشمند … که این عیب بر خود ندارم پسند
که باشند اولاد من در بهشت … من افتاده در کنج خانه چو خشت
بمیدان همین معنیم می برد … که آن صدر عزت هم از من بود
خوام بود دوش با اهل خویش … پسرها ز دنبال و من پیش پیش
باین عذر چون باز مانم ز جنگ … که نبود پذیرفته عذر لنگ
چنین گفت آنگاه جفتش باو … گزین رفتن خود مکن آ برو
که دانم در آنجا نگیری فرار … سوی خانه اکنون نمانی فرار
برآشفت از آن حرف آن شیر مرد … بیارید و بگرفت تیغ نبرد
برآورد دست دعا بر سپهر … بگفت ای فروزنده ماه و مهر
براه تو من با نشاط و شعف … نهادم قدم سر گرفته بکف
توی واقف سر و دانای راز … نگردانیم جانب خانه باز
بگفت این و آمد برون از سرا … لب تا نبرد شده ابتدا
چو او را بدید آن شفیع امم … بفرمود از لطف و روی کرم
که ای عمر سعی تو مشکور باد … ولیکن تو هست معاف از جهاد
قبولت این عذر لنگ قبول … بنزد خدا و بنزد رسول
برو باش در خانه خود مقیم … بکن طاعت کردگار رحیم
بپاسخ چنین گفت آن نامدار … که ای حکم تو حکم پروردگار
گر احمد که پیچد ز حکم تو سر … ولی نقش بند قضا و قدر
بجان من این آرزو را اثر … که گویم باین پای خاک بهشت
چنان دید چون عزمش او را رسول … نمود از کرم التماسش قبول
با آن شیر دل داد اذن نبرد … ز منع وی اصحاب را منع کرد
پس آن مرد مومن ازین خوشدلی … روان شد پسر در رکاب نبی
کنون میروم بر سر داستان … بدینسان شنیدم ز راستان
که آن شهریار جهان با سپاه … بفرمان یزدان در آن صبحگاه
بنزدیک کوه احد چون رسید … دران دامن کوه دستی گزید

روحش

زین انت و خیر

بجودش

چه دشتی که دشت اهل کرم / بصحرای محشر قدم بر قدم
چنان پهن دشتی که هر طرف او / بسی در کشی رنگ بازار جان

بدان دشت چون دامن روزگار / برآراست صف صفوف کردگار
به پیش احد با سپاه ایستاد / ز فضل خداوند بر کوه داد

پس الکاه عکاشه را پیش خواند / بسی گوهر لطف بر روی فشاند
فرستاد هر جانب دشت راست / ز مردان با و داد آنرا که خواست

از و میمنه گشت البرز کوه / بسقف فلک سود فوق شکوه
سوی دشت پیچیده سران سپاه / ابوسلمه شد بفرمان شاه

سر راه یاجوج خیل عدو / چو سد سکندر بایستاد او
به پیش سپه سعد چون پیل مست / بفرمان او شد کجا بد بدست

به پشت سپه چابکی داد داد / سپه پشت بر کوه فولاد داد
بقلب سپه از دست خود داد زیب / که در قلب باشد مکان حبیب

دران قلب پاکان چنان کرد جای / که اندر دل پاک نام خدای
نهفته چو چون چشم خود در میان / چو مژگان بر اطراف نیزه وران

به پیش ایستاده ولی آنکه / چو دستی که بر چشم گرد دیار
تنگ فی ... ازان پهلو کوه دید
چو آراست صفها بدین احتیاط / بهر سو نظر کرد از احتیاط

به پیش ولیش جانش آراست دید / که چون زخم پهلو بدل منجلید
یکی رخنه چون رخنه ملک و دین / چو کام و لب اژدها سهمگین

بهمه ضمیرش چنین کرد جای / که خصم ار گذارد درین دره پای
کند کار بر اهل اسلام تنگ / شود کل همیش خیل پلنگ

بفرمود آنکه با ابن جبیر / که بر بند آن راه بر روی غیر
باو داد پنجاه مرد جوان / کمان دار و نیزه ور و پهلوان

بگفتش برو با دلیران راد / ببندید بر دره مانند باد
اگر خصم خواهد از آنسو گذر / به تیرش بدوزید پا تا بسر

مجنبید از جا دید هر چه دست / اگر فتح باشد ز ما ور شکست
زمین را ببوسید آن پاک زاد / روان شد سوی دره مانند باد

چو پاکان ازان تا بجا رسید / دران دره دیوار آهن کشید
بدین گونه صفها بیاراستند / ظفر از ظفر آفرین خواستند

ز شوق شهادت عذار یلان / برافروخت چون لاله در بوستان
ازان لالهای شهادت بهار / همه دامن کوه شد لاله زار

وزان سوی سفیان بیاراست صف / زبان پیش صف داشت تیغ بکف
سوی میمنه رفت خالد چو باد / برای دمی همچو باد ایستاد

سوی میسره بور بوجهل دون / برافراشت آن رایت سرنگون
بقلب سپه بود سفیان چنان / که کفار را اکثر از دل عیان

به پیش صف آمد چو سیل بهار / بزرگ گروه بنی عبد دار
دلیر عرب طلحه در پای جنگ / لوای سپاه مخالف بچنگ

بدینسان برآراست صف کینه خواه / هوا گشت از دود دلها سیاه
زبان دو بگشت نغمه سرای / برآمد دل جنگجویان ز جای

ز هر سوی برخاست شور و غریو / بجنبید کش کینه چو دیو
نخست او شد آورد گه زد قدم / بناف فلک سود نوک علم

میان دو لشکر چو کوه ایستاد / سوی فوج اسلام آواز داد
گزین نامداران لشکر شکن / کسی گر بود مرد میدان من

بگو تا بیاید به آهنگ جنگ / به بیند دل شیر و خشم پلنگ
بگردیم با هم درین پهن دشت / بخواهیم از تیغ هم سرنوشت

نداد کس کی پاسخ از انجمن / که بایست بر سر کشید آن کفن
چو شیر خدا دید گز بیم او / بمیدان نشد بجنگ حرب جو

بیامد بر سید المرسلین / بگفت ای شه بخش عرش برین
بمیدان عدو خیره تا میکند / بخشم جهان تیره تا میکند

اجازت دهید گر رسول خدای / برآرم بن و بیخ و لافش ز جای
باو داد اجازت شهنشاه دین / امانت سپردش بجان آفرین

چو بشنید از التفات رسول / گل خواهشش از نسیم قبول
بزد دست و رو سوی میدان نهاد / بفرقی که گردون باو کوچه داد

بشاورد گه رفت شیر خدا / گرفته بکف رایت مصطفی
چه رایت بهایش و عرش برین / سپر جم از بال روح الامین

بیامد خرامان بمیدان جنگ / سر راه بگرفت بر طلحه تنگ
بهم آورد خود را چو طلحه بدید / برانگیخت مرکب بسویش دوید

باو گفت هر گوی نام و نسب / بدانسان که رسم است نزد عرب
چنین داد پاسخ شه اولیا / که ای اوج شوکت سپهر وغا

که هم رزم تو شاه مردان علیست / ترا بر سر خویش باید گریست
چو دانست کان شیر فیروز جنگ / بجوی ریز او تیز کردست چنگ

دلش چون دل امیدش در طپید / بلرزید بازوش چون شاخ بید
طلبیان تیغ کین در کف بنهاد / چو برگی که بر شاخ لرزد ز باد

برانگیخت ناچار از جا ستور / ز رخ رفته رنگ و ز بازوش زور
نکرد شهنشاه کشتی گرفت / ره رزم تازی در کشتی گرفت

بیازید شیر خدا چون پلنگ / بکف تیغ الماس پیکر بجنگ
بهم حمله کردند شیر و گراز / زره بر تن از جوش دل در گداز

نخست او برافراخت شمشیر کین / بینداخت بر فرق شیر عرین
بزیر سپر خود در آورد سر / نشد تیغ دشمن برو کارگر

بزد ضربتی و درگذشت آن پلید / چو نوبت بشاه ولایت رسید
سپر را برافکند بر پشت دوش / برآورد چون بحر عمان خروش

برانگیخت کوه سبکخیز را / برآهیخت ابر اجل ریز را
برآمد به تنگ عدو تنگ تنگ / سپر بر سر آورد او بیدرنگ

بهر بر زبان بر رکاب ایستاد / کمر بر کشید و بغل بر گشاد
برافراشت بازو نگهبان دین / در افکند جوشی از غضب بر صبای

خروشید الله اکبر کشید / که گفتی فلک را ز هم بر درید
بزد بر سر خصم شمشیر کین / سر و گردن و سینه تا ناف و زین

بدزدید دو سم آن بدنهاد
ز دو سوی مرکب بر او فتاد

بغلطید بر خاک کوه گران
بلرزید زان ضرب دست آسمان

روان خون ز اعضای آن خاکسار
چو سیلاب از کوه فصل بهار

نگونسار شد رایت مشرکان
برآمد بگردون سر مومنان

بشد کشته کش کینه بد نخست
شد آن خواب ناخسته دین درست

حبیب خدا با سران عرب
کشیدند تکبیرها از طرب

دل کافران خون شد از جوش غم
جگرها کباب و روانها دژم

برخ شان بباریید از دیده خون
بشد چهرها زرد و سرها نگون

چو پرداخت شیر از صید میش
همی خواست کاید سوی فوج خویش

روان شد بر خاتم المرسلین
که ناگاه از فوج اعدای دین

ز خویشان طلحه دو پیل دژم
برآورده کف بر لب از جوش غم

برانگیختند اسب و خنجر بکف
رسیدند تا زان میان دو صف

یکی برگرفت آن لوای نگون
یکی گشت از شه طلبکار خون

چو شهباز دین دیدکان دو عقاب
سوی مرکب دارند زانسان شتاب

بمیدان دگر باره کرد آرزو
بدانسان که برگشت خور مهر او

برانگیخت شیر خدا ذوالفقار
فلک خواست آن دم ازو زینهار

وزان سو عدو همچو پیل دمان
بیامد بناورد شیر ژیان

چو نزدیک شد دشمن بدنهاد
ز بیهوده گویی زبان برگشاد

بشمشیر کرد او جوابش ادا
که شمشیر باشد زبان شیر را

بزد تیغ بر گردنش شهریار
تو گفتی تنش بر زمین آورد بار

بسوی علم وار پس رو نهاد
برافراخت تیغ و بپیل برگشاد

چنان زد بفرقش که از زین گذشت
بکشت و بیفکند و خود باز گشت

بیامد بایستاد بر جای خویش
بدانسان که گفتی نرفته ز پیش

از آن زخمهای قیامت نشان
فرو ریخت دلهای سفیانیان

دگر هیچکس رخش همت نراند
در آن رزمگه رایت افتاده ماند

زنان باز در پیش صف آمدند
ز چنگ و سرود و دفها زدند

کشیدند بر گوش عثمان نوا
همانا برادر بد او طلحه را

بافسرده اخگرش دامن زدند
نه دامن که آتش بخرمن زدند

چو عثمان از ایشان نواها شنید
برادر بخواری چنان کشته دید

زبانه کشید آتش کینه اش
بجوش آمد از خون دل سینه اش

برانگیخت رخش حمیت ز جا
بمیدان شد آتش فشان اژدها

بیامد علم برگرفت از زمین
بایستاد چون کوه بر دشت کین

مبارز طلب کرد دیو نژند
برانگیخت شاه شهیدان سمند

جهان پهلوان حمزه صف شکن
بیامد بناورد آن اهرمن

سره گرفتند بر یکدگر
بزد بر دلاور زند ادکش محارب
که از دوش چپ تا به پهلوی راست
سر و سینه و دست او با لوا
بیفتاد چون نی به آوردگاه
ز میدان سوی فوج خود باز گشت
دگر باره دلهای اعدای دین
ز پیش سپه پور طلحه نظر
برآورد از سوز دل آه سرد
علم را ز روی زمین در ربود
چنین نه دلیر از بنی عبد دار
ولیکن چنین گفت مردی تمام
برافتاد چون تخمهٔ عبد دار
مبارز نیامد بمیدان جنگ
بیکباره اسپان برانگیختند
چنان راست شد مو براندامها
فرستاد اجل سوی جانها درود
دو لشکر بکوبید دو خیل پلنگ
چنان قبضه جنبید بر تیغها

رسیدند یکجا بهم پرخروش
چو شیر گرسنه برافراشته یال
حمایل به بر بندیا بکم و کاست
محرف بیفکند در پیش پا
نیامد دگر کس برش رزم خواه

برآورد عثمان حسام از نیام
علم کرد آن شعله آتشگون
مگر بر دمام علی برزبان
برآمد غریو از سپاه عدو
چو در جنگ جستی عدو گرد دیر

بیفکند بر جای عم و پدر
بچشم آب گردیدش از دود درد
ولی عبد بن زید راست ناکرده بود
بروز احد در صف کارزار
که فرمود صادق علیه السلام

چنان شد چو زانگونه شان کشته دید
بیاورد که زد چو شعله قدم
که سعد ابن وقاص تک بنهاد شست
برافراشتند از پیاپی علم
که هر یک تن از تیغ شیر خدا

غبار از چو بر فلک بیختند
که چشم زره گشت مژگان نما
بدل کرد جا را عدم با وجود
بخونریزی هم برآورده جنگ
که چون تخمه نخله انگشتها

بجوشید میدان ز جیش عرب
سوی نیزه و تیغ بردند دست
دو دریای آتش زبانه کشید
کشیدند بر روی هم تیغ تیز
برانداز گردان لشکر پناه

که گیرد ز عم علی انتقام
چنان کوفت بر دوش عثمان دون
که چاک گشت تن ضرب با چنان
که آیا دگر کیست این جنگجو
ره بیشه خویش بگرفت شیر
بفیروزی و فتح دمساز گشت
چو قلزم بجوش آمد از باد کین
که گفتی مر احمد بجیشش رسید
رسانید خود را به پای علم
چو مار آتش افکند بر خاک زیست
نهادند رو در سرای عدم
چشیدند آن روز زهر فنا
نشد هیچکس را بهوش کارزار
دل اهل اسلام گردید تنگ
دلیران خونخوار را از غضب
فتادند بر دشمنان چون شکست
قضا بر اجل تازیانه کشید
گرفتند بر مرگ راه گریز
زره بود خود بهار ابر سیاه

در و برقشان تیغ زهرآب‌دار / شدی گاه پنهان گهی آشکار
ز جوشن دلیران رستم شکوه / فکندی طپش رعدآسا بکوه
همی جست طوفان ز بحر جهان / زره موجها بود در روی آن
شدی هر نفس زان نهنگ برون / نمودی یکی گشته تن بلکه خون
ز پیکان تیر آتش افروختند / بدان خرمن عمر هم سوختند
ز بس گرد شد استخوان‌ها عمود / زره بر تن مرد عریان بود
ز نعل ستوران سراسر زمین / چو صحرای محشر شده آهنین
در آن آهنین دشت شمشیر تیز / شده بهر جان کوه جای گریز
ز بس سنگ بد بر گریزنده جای / نهادی روان بر دم تیغ پای
دو دیدی بچشم از زره میل تیز / ز بس تیر بد سینه قندیل تیر
فتد تیر از بس بدل جا نمود / ازو دل چو یکدسته خاروبه
پا و رفته دست قضا هر زمان / زره پیرهنهای بدن گرد جان
ز بس تیر پرّه خوردی چنین / که گشتی کمانان دست و آستین
ز بس نیزه خون از رگ جان فشاند / اجل را لسان پی بیانش دواند
یلان گشته از آب شمشیر رو / نشسته بدل تیر چون آرزو
ز بس خورد در جوی گرز گران / سر گرز با صیقل شد چنان
که گفتی بروی اجل روزگار / گرفته است آئینه دسته‌دار
ز خون دلیران نطعی زمین / شده رشک لاله‌ستان دشت کین
نی سرکشان بی سر افتاده خوار / بی سرو غلطیده در لاله‌زار
ز جوشن و خود و تن نهنگان کین / فضای هوا گشته دریای چین
ز هر سو که یک کینه‌ور پهلوان / شدی یا کم فزودی بدل کینشان
چنین هر نفس ماهی آویختند / بکین نوی خون هم ریختند
بهر سو که شیر خدا کرد روی / روان ساخت آب اجل را بجوی
کشید از نیام اژدها بیدرنگ / برآورد از قعر دریا نهنگ
نهنگ ز بحر اجل گوهر خنجرش / خط سرنوشت عدو جوهرش
کشید و درآمد بصف عدو / چو شیری که آرد به نخجیر رو
ز برق حسام آتش برفروخت / وجود خسان را چو خاشاک سوخت
چو خون آب شمشیر او شد روان / بجوی از رگ گردن سرکشان
ز جان عدو آن محیط نبرد / برآورد جان آب شمشیر گرد
مگر داشت آب خضر تیغ او / که لب تشنه آتش بود جان عدو
چو آتش که شور افکند در سپند / بهر سو که شد گشت غوغا بلند
دلیری فشرد از تکش قدم / گرفت از جهان پای راه عدم
بضربی که تیغش شدی خون‌فشان / بیکدم دو مشت در کشیدی جهان
زلال روان از عروق عدو / که لب تشنه سر می‌نهد بر سبو
ز سوی دگر حمزه با تیغ تیز / برآورد از زلزله رستخیز
بهر کس که او بستدی رو برو / دگر زندگی رو نکردی باو
بهر جا که میباخت چون اژدها / نمیگشت از چنگ او کس رها
دلیران دیگر ز هر سو چنین / قیامت نمودند در دشت کین

ز دلدوزی ناوک دلفریب بلا برد از جا رخت پای شکیب سراسر از آن رمح خارا شکاف تراشیده از سینه ذوق مصاف
چنان آب شمشیر طغیان نمود که کوه گران سنگ را در ربود غضب در مزاج حمیت نماند علاجی بغیر از هزیمت نماند
دلیران کشیدند دست از ستیز نهادند پا در طریق گریز گرفتند جلدی برفتن چنان که بکند تنگ رکاب از عنان
بهشتند اساس بزرگی بجای چه نقد و چه جنس و چه پرده سرای عنانها بکف جمله دادند پشت رساخان همین باد و مانده بمشت
بیت اثنان
بدینگونه رفتند از رزمگاه نهادند پا بر سر هم براه
چو افتاد در فوج دشمن شکست دلیران بغارت گشادند دست
چو باد از چپ و راست در تاختند به لشکرگاه تاراج انداختند از آن دزد یاران این خیبر زآغاز و انجام کردند سیر
بتاراج لشکرگاه پرداختند
چو دیدند خیل عدو را شکست به یغما زدند اهل اسلام دست ز دل آتش حرص شان بر فروخت به برق طمع خرمن صبر سوخت
عقاب امل بال و پر باز کرد تذرو خرد ساز پرواز کرد چو خون در رگ و پوست شیطان دوید عنانها ز کف نفس سرکش کشید
صف خیل غازی بگه هوش شد حدیث پیمبر فراموش شد نگفتند با هم طمع پروران که عاقل نجوید که پسندد زیان
اگر ما نجنبیم از جای خویش ز دستم که گیریم کالای خویش نیابیم هیچ از غنیمت نصیب همان به که گیریم راه نشیب
چو ابر از سر کوه برخاستند ز آتش یک از پا در خواستند به یغمای آن جیفه اهل جفا گرفتند چون فوج کرکس هوا
ولی بیخبر زانکه انجام چیست فلک را چنین دانه بهر دام چیست نه زانسان چو بگرفت چرخ ستمگر که دشنه نهد بر گلو پیش گرگ
جوانی چنین آنچنان دید حال لبی داد از پند شان گوشمال کسی کو بدل داشت نور یقین چو بشنید گفتار آن پاک دین
از آن تیره بختان دنیا طلب جدا گشت چون صبح از تیره شب ولی رفت آنرا که دل تیره بود که از زشت سیاهان نشنید زود
همه بهر دنیا بدین داده پشت نشستند بیخود عنانها ز مشت ز بیچاره کس پند کس ماند گوش دگرها گرفتند ساده نیوش
بزن مطرب آن ساز مشهور آن که بزم فلک را همین است ساز
ندانم چه خود دارد این اژدها که گاهی سحابست و گاه آسیا
به پرورده خویش چرخ دلیر کند آنچه با دانه ابر مطیر که سازد برو شیره جان نثار ز خاکش برآن ~~اعدو عنیل~~ روان سازد بسیار

دهر بی

دهد پس بگهواره جوشنه جا بجنباند آنرا بدسته صبا
ز گهواره آتش چو برون آورد بسوی دبستان خرمن برد
وز آنجا بصد کوه اعزاز و قدر نشاند در ایوان برزن بصدر
بسنجد بمیزان عز و وقار پس از انهمه حرمت و اعتبار
بیک گردش تند چون آسیا کند ناگهان پیکرش توتیا
ز نیرو بکاخ چرخ بیداد گر روایت نمایند اهل خبر
گران دره یاران ابن جبیر ز کف چون نهشتند دلهای خیر
برفتند دنبال حرص و هوس نماندند با او مگر بیست کس
در آن داوری خالد و عکرمه رسیدند از کرگان دمی چون رمه
بهمراه جمعی ز یاران خود گذشتند از پای کوه احد
در آن دامن کوه مانند باد در آن دره تا که گذرشان فتاد
سری زان کمین که نمودند پیش بجز چار و پنجی ندیدند بیش
بدامان فرصت در آویختند بیکباره اسپان بر انگیختند
چو ابن جبیر آن نخستین شنید صدای سم بادپایان شنید
به پشت سر خویش کرد او نگاه بدید آنکه تنگ اندر آمد سپاه
بیفشرد بر جای چون کوه پای بزد خویش را بر شهادت صلا
وزان پس چنین گفت با همرهان که باید کنون کند دل را ز جان
گذارید مردانه پا را به پیش در آئید خصمانه با خصم خویش
که فرموده از لطف بیحد خدا بما بهترین غنائم عطا
که نقد شهادت بود ای یلان ستانیم و گیریم راه جنان
پس آن نامداران پاک اعتقاد دویدند بر روی اهل عناد
به تیر و برمح و بشمشیر تیز در آن دشت دادند داد ستیز
ولی آنکه از پنج و شش کینه خواه چه آید بنا ورد با یک سپاه
بسیلاب سنگ ار بجنبد ز جا ولیکن نه بندد ره سیل را
ندادند جا را با عدای خویش همه کشته گشتند بر جای خویش
ز زین در فتادند تا بر زمین نهادند پا در بهشت برین
چو کشتند آن نامداران شهید بکردار سیلاب ابن ولید
برون آمد از دره با فوج خویش چو قلزم پر آشوب از موج خویش
بیراند اول آن اهرمن که در قلب که بود با چند تن
دگر نامداران میدان دین پراکنده بودند در دشت کین
از آنجمله اکثر بتاراج مال دگر در پی دشمن بدسگال
نه دیدند چون خالد کینه خواه یمین و یسار تهی از سپاه
بیاران چنین گفت شادی کنان که آنرا که میخواستید ای یلان
بیاسائید اینک ستانید سیل کنون برکف شد دست و نیل
بگفت این و چون با دو آن کینه خواه بر انگیخت مرکب ز جا با سپاه
گرفتند پس در میان شیر کین رسول خدا را فسان نگین
وزان سوی سفیان بجنبید نیز بگرداند روی از راه گریز
بیامد به بنگاه خود با سپاه شد آندم چو شب روز روشن سیاه

بهم خورد آن رزمگه آنچنان / که گفتی زند بر زمین آسمان
بگردید از بن رو با تیر و زمین / وزان گشت زیر و زبر دشت کین
بهر جای هر کس که بود از یلان / زبس دست و شمشیر با دشمنان
نمی یافت فرصت ز خصم آنقدر / که گرد زبانان دیار خبر
درافتاده در رزمگه رستخیز / شده خیره اعدای دین از ستیز
سوار و پیاده گشاده دو چنگ / برمح و به تیغ و به تیر و بسنگ
زمین لعلی بود در خون طپان / بر و بار او تیغ و تیر و سنان
شده رزمگه بیشه شیر و ببر / هوا گشته از تیر چون تیره ابر
کره‌های پیکان در آن تیره میغ / ببارید یک قطره آب تیغ
زباران تیر و ز ابر کمان / شده رود خون‌ها بهر سو روان
دلیران جنگی بدشت نبرد / نگون سر از روی خود گشته گرد
زبر روی تیغ و طعن سنان / زره را شده از دیدها خون روان
زبس سنگ شد بر هوا جلوه گر / تو گفتی بر آورد آن کوه بر
زبسیاری سنگ و گرد و غبار / هوا چون دل مشرکان گشته تار
وزان خیره شد آنچنان دیدها / که نشناخت بیگانه کس آشنا
غرض وحشی شد بدشت نبرد / که نتوانند آنرا قلم شرح کرد
چنین گفت راوی در آن ابتدا / چو از ذره بیرون شدند انقیا
بیکباره اسپان برانگیختند / باصحاب ملت درآمیختند
فکندند بر اهل دین تیر و سنگ / گشادند بر نیزه و تیغ چنگ
پراکنده بودند چون اهل دین / از ایشان بد آنکس که صاحب یقین
بهر جا که برخورد با دشمنان / بر او تیغ چندان به تیغ و سنان
که منکر شد دست و تیغش علم / بیاورد از دشمنان تا رکم
نپیچید روی و نه پا پس کشید / بکوشید با خصم تا شد شهید
و یا اکثر از بیم فوج قریش / رسیدند بر سینه بر جان خویش
از آنجمله بیع زجان آوران / که دلشان موافق نبد با زبان
باین لاف و آن دعوی اعتقاد / ز جان تیغشان نیامد بیاد
بماندم فرشتند از رزمگاه / نکردند دیگر بهیچ سر نگاه
بهم راه آن سینه باطنان / برفتند چندی هم از مومنان
که از بس پراکنده خاطر شدند / نبودند اگر جا میسر بدند
چو گشتند واقف ز کردار خویش / نمودند بسیار آزار خویش
نگشتند از آن راه دور از صواب / بیابند تا که بر آن جناب
گرفتند از آن غوصه بیغ کنار / ستادند دور از نبی در یسار
که بینند انجام تا چون شود / کنند آنچه آندم مناسب بود
نماندند بر گرد سالار دین / بجز چند مردی ز انصار دین
یکی زان وهب بود و حارث دگر / وهب عم و حارث برادر پسر
دگر هم از آن قوم با احترام / یکی شیر زن بود نسیبه بنام

که بر دوش خود داشت مشکی ز آب / خور اندی با صحاب بهر ثواب ‖ چو دید آنکه هنگامه شد آنچنان / رسیدند از دشمنان دوستان

بیفکند مشک و بر آورد تیغ / به پیش نبی خویش را بی دریغ ‖ رسانید با شوهر و دو پسر / بستادند بر گرد خیر البشر

شنیدم نسیبه در آن داوری / تن خود سپر کرده بد بر نبی ‖ ولیکن سپر در کف او نبود / که زخم عدو رد تواند نمود

در آندم در آمد بچشم نبی / ز اعیان اصحاب هجرت یکی ‖ که لاف وفا داد پیش از همه / عنان را بپیچید پیش از همه

ز ترس شد سراسیمه از بیم جان / نیارست خود را نمودن نهان ‖ گذر کرد از پیش خیر البشر / بدستش نه تیغ و بدستش سپر

بگفتش رسول خدای جهان / بده ای فلان این سپر را بآن ‖ که آید ز دستش درین دستکار / رخ خود بگرداند از کارزار

سپر را بیفکند آن مرد و رفت / نسیبه دوید و ز جا بر گرفت ‖ بپاستاد سالار دین را به پیش / فدا کرد بر جان او جان خویش

دگر عمر اعرج بیفشرد پا / که آمد ز بد عذر لنگش بجا ‖ برادر ز نیش بهره و پکیر / بستادند بر دست بگرفته سر

بکف سپر

چو نزدیک شد فوج اهل جفا / بفرمود سالار دین مصطفا

کنون کیست آن دست شسته ز جان / که گیرد سره بر بن مشرکان

وهب برکشی خویش را اندر پیش / منم گفت آن دست شسته ز خویش ‖ برانگیخت پس بارگی نیزه بدست / بفوج عدو تاخت چون پیل مست

بجنگ اندر آمد بسان پلنگ / سنان را بجوشن یلان کرد رنگ ‖ بر آویخت چندان بآن سرکشان / که دور از جوارت کرد دشمنان

تن چند از آن تیره بختان فکند / ور آن قوم بر داشت خود زخم چند ‖ دگر باره آمد به نزد نبی / که بگذارمش پاس از اجنبی

در آندم ز اعدا گروهی دگر / رسیدند نزدیک خیر البشر ‖ پیمبر دگر بار آواز کرد / که این فوج را کیست مرد نبرد

وهب گفت من ای رسول خدا / بگفت و بر انگیخت مرکب ز جا ‖ بیفکند رمح و بر آورد تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

سره بر آن نابکاران گرفت / چو ابر بلا تیغ باران گرفت ‖ صف مشرکان کرد زیر و زبر / بیفکند بر خاک چندی دگر

بضرب دم تیغ زهر آبدار / به پس برد شان بار یک تیروار ‖ وز آن جا دگر باره آن شیر نر / بیامد که گیرد ز رشید خبر

بکف تیغ و رنگین ز خون دست و رو / رخ از خون خود کف ز خون عدو ‖ همانندم رسیدند جمعی دگر / دگر باره فرمود خیر البشر

کنون کیست همرزم این انجمن / بپاسخ بگفتا دلاور که من ‖ پیمبر بگفتش برو ای جوان / که جانت بود جنت جاودان

چو بشنید آوازهٔ این نوید
چو باد بهاری ز جا بردمید

بیفتاد در فوج اعدا چنان
که در گله میش گرگ دمان

ز کین گرم گشته چو باد سموم
بهر سو که شد سنگ را کرد موم

برافروخت آتش بهر شش نبرد
همی از چپ و راست افکند مرد

پس اعدا گرفتندش اندر میان
بزخم دم تیغ و طعن سنان

وی او بر ابرو بیفکند خم
از آن قوم بر داشت تا بی زخم

برون رفت چون خونش از تن تمام
رها شد ز دستش عنان و حسام

بگردید از پشت زین آن سوار
گرفتند حوران سرش در کنار

باعزاز و اکرام کروبیان
ببردند جانش بسوی جنان

چو حارث بدید آن سعادت ز عم
بزد در قضای شهادت قدم

برآویخت با دشمنان خدا
سر چند کس کرد از تن جدا

بود زید چندان ثبات قدم
که آخر رسانید خود را بعم

چو افتاد او نیز برداشت کین
بهمبر بر ایشان نمود آفرین

بگفت از شما با نجات کرم
خدا با د راضی که من راضیم

رسانید حکم الهی بجا
بیابید هم اجر آن از خدا

دگر عم با آن دو همراه خویش
بمیدان کین پای بگذاشت پیش

ز بس کرد با دشمن دین جهاد
در آن رزمگه داد مردی بداد

بیفکند بسیاری از دشمنان
خود آخر بیفتاد با همرهان

بحقش بفرمود آنکه رسول
که ای هند شد سعی زوجت قبول

کنون در بهشت است با آن دو تن
خرامان بسان صبا در چمن

چنین گفت پس هند با شاه دین
که دارم ز لطفت کنون چشم این

که سازد مرا هم خدای شفیق
بایشان در آن صحن جنت رفیق

دعا کرد در حق او مصطفا
دل هند شد شادمان زان دعا

زبان بر ثنای نبی برگشاد
نبودش از آن کشتگان هیچ یاد

شنیده که بود با آن سه مرد
که جان بر رسول الله ایثار کرد

چو پروانه بودند بر گرد او
سپر کرده خود را بزخم عدو

ز هر سو که کردی عدو ازدحام
بقصد تن پاک خیر الانام

رسیدندی آن جان نثاران بپیش
گرفتندی آن زخمها را بخویش

درانداختی ز اعدای اهرمن
در آن وقت با بود آن شیرزن

چنان راند شمشیر بر زینهار
که از پا درافتاد آن نامدار

دوید آن زن و زخم او زانکه بست
بپیشش بمالید از مهر دست

باو گفت ای جان مادر بایست
که اینوقت تسکین و آرام نیست

که دارند از چار سو دشمنان
نبی را بپایان تکنش در میان

بر او تیر با دشمنان خدا
بکن جان خود در جنبش فدا

بالشنه و

بایستاد و گرد آن جوانمرد باز — براعدای دین دست خود در دراز
رسول خدا آن حکایت شنید — بران شیرزن آفرین گسترید

چنین گفت او با نبی آن زمان — که ای خاک راهت بلند آسمان
ز لطف تو دارد دلم این رجا — که خواهم ز خلاق ارض و سما

که این خاکساران کم پایه را — پی کشتگان فرومایه را
رساند بپرسش تقاضا ز خاک — رفیق تو سازد بفردوس پاک

حبیب خدا عذر خواه ام — برآور دست دعا از کرم
بگفت ای بجان زنده بخش تن — به بخشایش جان نثاران من

که امروز با من درین تنگنا — رسانند سر طرفا بجا
تو فردا کن از لطف شان سرافراز — بفردوس اعلا رفیقم بساز

شنید این دعا چون ز سالار دین — دلش از طرب گشت خلد برین
بگفتا ازین پس بگیتی بود — مرا سهل هر غم که رو آورد

پس آنگه بصف [illegible] پیش — بایستاد و دل کند از جان خویش
تمام کنون شرح آن داستان — که برگشت سفیان چو با سرکشان

چو آمد در آن دم براصحاب دین — چه آشوب افتاد در دشت کین
چنین گفت راوی که سفیان چو دید — که بر شاه دین تاخت ابن ولید

بگرداند او نیز رو از راه — بیامد به بنگاه خود با سپاه
برآویخت با نامداران دین — بدانسان که مذکور شد پیش ازین

سره گرفت انکه بر اشقیا — عم مصطفی بود و شیر خدا
که از جای مرکب برانگیختند — با عدای ملت برآویختند

فتادند در بحر کین بی دریغ — بغل باز کردند بر موج تیغ
ولیکن ز انبوه موج جفا — در آن بحر گشتند از هم جدا

بیکسوی کرار با تیغ تیز — برانگیخت از زرکه رستخیز
بسوی دگر عم خیر الانام — برافروخت آتش ز برق حسام

در آن وقت آن زنگی نابکار — که از هند بود و بدستش امیدوار
بجون یکی زان شه والا گهر — گرفته از و وعده سیم و زر

درآمد چو گرگی بدشت وغا — که آرد بجا وعده خویش را
شد اول بقصد امیر نجف — گرفته بکف خنجر [illegible]

مر او را چو شیر غضبناک دید — که صفهای اعدا ز هم میدرید
بهر کس که میکرد رو با حسام — بیکضرب میساخت کارش تمام

خبردار بود از یمین و یسار — نمی یافت برگرد او کس گذار
بدانسته زنگی که کارش روا — نگردد ز شاهنشه اولیا

روان شد بدانسوی آن نابکار — که عم نبی بود در کارزار
بدیدش به لبها برآورده کف — چو آتش درافتاده در قلب صف

شده از غضب چهره اش لاله گون — دو چشمش بکردار دو طاس خون
بیک خون چکان تیغ شیر [illegible] — بهر سو همی رفت چون شیر مست

به هر کس که رو کردی آن جنگجو / رهائی نمی یافت از چنگ او
چو آن تیره دل زنگی بدگهر / ز خویشتن بدید آنچنان بجبر
بیامد سر راه آن پیل مست / همان آهنین خشت رخشان بدست
پس پشت سنگی گذشت آن شریر / چو روبه بکمین کرد بر نره شیر
بیامد بهمان دم عم مصطفی / علم کرد شمشیر خونریز را
ز اعدا یکی را فگنده به پیش / چو شیری که آید پی صید خویش
رسید و بزد بر سرش خشمناک / در آوردش از پا فگندش بخاک
در ان ساعت آن زنگی بدنهاد / بدید آنکه فرصت بدستش فتاد
چو افعی ز جا جست و بکشاد چنگ / برانداخت آن خشت از آن بی درنگ
رسید از قضا خشت خارا شکاف / عم مصطفی را به زیر ناف
دریدش ز بر ناف او تا کمر / ز پهلوی پاکش برآورد سر
چو بر پهلویش دشنه آن زنگ زد / بیامد بجود تا ز خود بگذرد
سیه شد دو چشم آمد آندم بهوش / که جام شهادت بفرمود نوش
نظر بر یمین و یسارش فگند / که بیند رسید از که او را گزند
ستاند از ان مرد کینه انتقام / چشانید باو نیز طعم حمام
چو بر آن سیه روی چشمش فتاد / گریزان شد از بیم جانش بباد
بدانست عم حبیب اله که / که بود آن دغا کار آن دل سیاه
تحملش برانگیخت مرکب ز جا / دوی آنکه فرصت بدادش قضا
باو بسکه فردوس مشتاق بود / جدا گشت از ان جسم مشتاق بود
ز دستش رها گشت تیغ و عنان / بگردید از پشت زین ناگهان
بغلطید در راه ایزد بخاک / فدا کرد جان بر خداوند پاک
ز لشکر فرسی چون درآمد برو / شد از زانوی چون ز بالین او
ملایک گرفتندش اندر کنار / فرستاد رحمت بر او کردگار
پس آن بی بها گوهر جان پاک / که افتاد در راه ایزد بخاک
باعزاز چون هدیه اش قدسیان / به بردند نزد خدای جهان
تن نامور ماند بر دشت کین / همین است پایان دنیا همین
ولیکن خوشا حال آن ارجمند / برومند اقبال و بختش بلند
کز اینجا رود آنچنان سرخ رو / که خواهد خدا عذر خدمت ازو
چو بسمل طپیدن دم بهر جان / وزان پس شود زنده جاودان
برو زهر مرگ آب حیوان بود / کو را اثر از شیره جان بود
همی خواهیم از کردگار مجیب / که آن مرگ گردد مرا هم نصیب
چو غلطید بر خاک آن شه سوار / بدانست آن زنگی نابکار
کز آن سنگ از ضرب خشتش گهر / بر ان نامور چونکه شد کارگر
بیامد به بالین او در زمان / برابر بدیدش بصد شادمان
ز شادی دل تیره اش بر گرفت / ز جا چو به خویش را در گرفت
با آن پهلوی پاک او بر درید / جگر بندش از سینه بیرون کشید
وز انجا بیامد بشتاب رفت / به نزدیک آن جلد خوار رفت
بگفتا این بر نخل عمر کیست / که بر دست او کشته بابت تو

به نزدیک هند

اخا

ز جا جست آن سر بریده چنان / که گفتی مگر یافت ملک جهان
ز جا جستش از نعش و کفن بر دمید / سینه دل گرفت آن جگر را کلید

ز زیور بدنش آنچه در بر تمام / ز شادی عطا کرد بر آن غلام
نمودند لعنت بر او کائنات / نوشته ایزدش بر جهنم برات

نمایم کنون شرح آن انقلاب / که بگذشت آن روز بر آن جناب

چنین کرد راوی روایت بمن / که آن روز اعدای دین چار تن

بهم صاحب عهد و پیمان شدند / که سالار دین را بقتل آورند
ازان چار بدبخت ناکامیاب / یکی بود عبدالله ابن شهاب

مکثه با بن قمیئه دوم / ابی دو خلف خاک ارسیم
دگر عتبه ابن وقاص بود / که چون او نیامد یکی در وجود

چو شد گرم هنگامه کرودار / گرفتند اکثر زیاران کنار
نماندند با سید المرسلین / بجز چند مردی ز انصار دین

بدانسان که گفتیم زین پیشتر / چو گشتند آن پردلان بی اثر
نگهبان سید ز شر عدو / نسینه بدو جفت و فرزند او

و لیکن جهان لشکری بی شمار / بهنگام خونریزی و کارزار
چه آید ز دو سه تن جنگجوی / گرفتم که باشند از سنگ روی

دران وقت اعدای کج بخت شوم / ز هر سوی کردند بروی هجوم
نمودند سنگین دلان ازدحام / چو اصنام بر گرد بیت الحرام

فکندند از چار سو تیر و سنگ / نمودند بر شاه دین کار تنگ
دران روز خود هم بشیر نذیر / فکندی بر اعدای دین سنگ و تیر

دلی دشمنان خدا و نبی / ز پس بر عنادی و کم نسبتی
نمودند چندان غلو در ستم / که سوزد ز شرحش زبان قلم

ازان چار تن عتبه خاکسار / ز پس سنگ افکند بر شهریار
بجنبش ببین نخست از چند جا / قضا را یکی هم ازان سنگها

چنان بر لب جو تابانش رسید / که از ضرب آن شد دو دندان شهید
در آندم بلرزید عرش برین / طپیدند در خون سپهر و زمین

بزاری فتادند کروبیان / برآمد ز ذرات عالم فغان
بم قهر ایزد در آمد بجوش / نهنگی برآمد ازان بحر گوش

که در کوه آهن در آرد شکست / برآرد دمار از زبون و زبردست
بود آن علی و نبی و [illegible] / که کردار او در اکنون بشنوی

چو آن چشم زخم از گروه عنید / رسول خدای جهان را رسید
فرو ریختش از لب و چهره خون / محاسن ز خون گشت یاقوت گون

شنیدم در آن حال و آن انقلاب / همی دم بدم بارد آن جناب
ستردی ز رخ خون و گفتی [illegible] / کزین قطره گر چکد بر زمین

بلای فرستد خدای جهان / که گردند خاکستر این خاکیان
دگر عذر کردار اهل جفا / ز روی کرم خواستی از خدا

بگفتی الهی باحسان خویش   بحق رضاجوی خاصان خویش
بگویی که شد رحمت ریخته   بیاکردی گران گنج انگیخته

که بر امتم رحم کن نه عتاب   به بخشی و بنمای راه صواب
برین امت دور از شرم پاک   چه احسان و لطف است از روحی فداک

قیامت شد آندم که اعدای دین   چو درنده سگهای پرخشم و کین
ستوران ز میدان بر انگیختند   بیکبار از چار سو ریختند

نشینند که با جفت و فرزند خویش   چو پروانه بودند برگرد ویش
چو دیدند آن یار سر رنج و تیغ   نکردند در جانفشانی دریغ

نهادند پای جلادت به پیش   نگشتند قاصر ز مقدور خویش
چو خوردند از نشترگان زخمها   فتادند ناچار از دست و پا

ز جسمش بماند دست و ز تن رفته تاب   و با چشم بر جانب آن جناب
چو پروانه بی تاب و پر سوخته   که بر شمع باشد نظر دوخته

دران ساعت ابن قمیه چو دیو   درآمد بنبرد نبی با غریو

زکین کرد دست بریده دراز   بینداخت تیغی بر آن سرفراز

بحفظ جهان داور دادگر   نشد تیغ آن سنگدل کارگر

ولی بود از بسکه ضربش شدید   تن پاک را از جهی زان رسید
ازان ضرب و سکینه درع و خود   ز بسیاری خون که زو رفته بود

غشی گشت طاری بسالار دین   که از زین درآمد بروی زمین
گرفتش جهان آفرین در امان   تنش ساخت از چشم اعدا نهان

درآندم ز درگاه جان آفرین   ملایک بامداد سالار دین
ز بیطاقتی اذن در خواستند   همه تن پی رزم آراستند

ندا آمد از عالم کبریا   که ای جانفشانان درگاه ما
شما در خور صدق و اخلاص خویش   نهادید پای ارادت به پیش

درین ره چو از صدق بشتافتید   ز درگاه ما اجر خود یافتید
ولی بهر سلاخی این کلاب   بود بس علی شیر ما بوتراب

شما بر در و بام چرخ اثیر   بیاستید بینید کان شرزه شیر
چه با روزگار سگان میکند   جهان پاک از لوث شان میکند

زهی رتبه و نسبت بلندگی   ز بهر سرفرازی و فرخندگی
که خالق بکرد و ستایش چنان   ستایش نماید از رحمت بیکران

چه فضل و چه قدر و چه اسنی شرف   سرم خاک راه امیر نجف
جهان عزت جمله قربان او   بقربان آن رتبه و شان او

عجب بشنوی آن لحظه شیطان فکند   که ناگاه کرد این صدا را بلند
که ای نامداران بطحی زمین   محمد نشد کشته بر دست کین

درآندم جهان و حشی شد عیان   که گفتی مگر او فتاد آسمان
بهم خورد آورد که سر بسر   ز انصار و اعوان خیر البشر

که بودند هر گرد دشت ستیز   گرفتند یکباره راه گریز
نگردند استاده کس آنقدر   که گردد دلیلی بین صدق و کذب خبر

رسول خدا ماند و شیر خدا   دگر کس نبود از دلیران بجا
چه بکر و چه عمرو چه زید و ولید   شدند از نظر در زمان ناپدید

یکی زد بعرض و یکی زد بطول   نه بیم از خدا و نه شرم از رسول
نه کس از مهاجر نه ز انصار ماند   علی ماند با تیغ خونبار ماند

علی داشت پیکار با اشقیا   که ناگه بگوشش رسید این ندا
چو شیر خدا آن ندا را شنید   نگه کرد و بر دشت ناورد دید

که یک کس نمانده است از پردلان   همه دشت پر تیغ و خود در میان
نگه کرد انکه سوی قلبگاه   نیامد بچشمش حبیب اله

چو مطلوب خود را بمیدان ندید   بآن هو کنان که صدائی شنید
در آمد چنان دور آرام گشت   که گفتی مگر کشتش انکوه و دشت

بدل گفت هرگز رسول خدا   نه پیچد عنان از دشت وغا
همانا بود در است پس این خبر   که در راه ایزد فدا کرد سر

دگر می رود نیز این احتمال   که چون دید این قادر ذوالجلال
چنین بیوفائی ز مابندگان   چو عیسی به بر دشتش سوی آسمان

بهر حالتی او مرا زنده کی   و یا بسته از خویش شرمندگی
همان به که چندان بکوشم بجنگ   که گردد ز خونم زمین لاله رنگ

دگر بار گفتن که تا قلبگاه   یکی برگشایم بشمشیر راه
به بینم که چون گشت احوال او   وزان پس نهم سر بدنبال او

بگفت این و افراخت تیغ ستیز   چو شیر غضبناک و چنگال تیز
بران برق جانسوز آهن گداز   چو آتش ره خویش را کرد باز

بیامد بر قلب که در زمان   نظر کرد اول بران کشتگان
چو سالار را در شهیدان ندید   دلش از طپش اندکی آرمید

بهر سو نظر کرد انکه نبی   بدانسان که گم کرده جوید کسی
بکوی ناگهان آمدش در نظر   درو دید بنشسته خیر البشر

چو افتاد چشمش بران شهریار   دو دیدش بر خ اشک بی اختیار
لبش گفت فی الفور روحی فداک   دلش خواست کز سینه افتد بخاک

بدانست کورا خدای جهان   نهان داشت از دیده دشمنان
قدم کرده از سر بسویش دوید   بگردد رقت چو او را بدید

بگفتش که دیدی تو ای مهربان   که با ما چه کردند این همرهان
علی گفت با دیده اشکبار   چو گویم که کردند یاران چه کار

فراموش کردند پیمان خویش   گزیدند بر جان تو جان خویش
ترا باید اندیشه بگذاشتند   بدینگونه پاس وفا داشتند

دگر بار گفتش رسول خدا   که گشتی تو چون از رفیقان جدا
چنین داد پاسخ شه اولیا   که کفر است الکل بعد ایمان روا

دگر جز تو یا سید المرسلین   مرا کیست مونس بدنیا و دین
که دست از تو دارم باو بگروم   گذارم ترا و زپی او روم

دگر بهر جان کرم از تو کنار
مرا بی تو این جان نباید بکار
نجنبم ازین جا بیک تیر گمان
نبد بیم از کثرت دشمنان

بااین مشرکان جنگ چندان کنم
که تا کردگار جهان از کرم
کند وعدهٔ خویشتن را وفی
ترا فتح بخشد بر اهل جفا

دگر بر مرا دم نخست آسمان
کنم سر فدا این و منت بجان
بپاسخ بگفتش نبی یابن عم
مشو زانچه کردند یاران دژم

که با ماست یزدان فریادرس
که او نیست محتاج امداد کس
بدانسان که گفتی تو ای حق پرست
قدم پیش بگذار و بگشای دست

که در وعده ایزد تمامی کند
بنام تو این فتح نامی کند
بیفکند آنگه غضنفر نظر
بمیدان بیکبار بار دگر

بدید آنکه مرکوب سالار دین
بیک سمت استاده بر دشت کین
برفت و بیاورد شیر خدا
به نزد رسول الله آن ناقه را

شتر گرد استاده و آنجناب
خم آورد خود شانه را در رکاب
بدوش همایونش بنهاده پا
نشست از بر زین رسول خدا

وزان پس چو آن شیر دشمن شکار
نشد بر براق خود سوار
بایستاد چون کوه دل بر نگرد
نگشتش در اندیشه غیر از نبرد

ازین سو علی در صف کارزار
وز آنسوی اعدای دین صفگذار

بیا ساقی اکنون ایاغی بیار
دل و جان ما را ز ماتم برآر

ز بازی شهیدان خونین کفن
محرم بود تا یک انجمن
بیا دشمنانرا کنون بی دریغ
بیاور ره چو قربانیان زیر تیغ

که رنگینی دشت و دامان کنیم
وزان داستان عید قربان کنیم
کنون وقت خورسندی و خوشدلیست
که میدان بدست علی ولیست

بود نزد اهل بصیرت عیان
که بود این شکست از پی امتحان
چو در غزوه بدر بشتافتند
بر اعدا ظفر بی تعب یافتند

نشد در وفاق و نفاق امتیاز
وزان شد زبانهای یاران دراز
ز تحسین که یکذره در دل نبود
زبان سخن در دکانها گشود

همه لاف صدق و وفا میزدند
بس از خوف پا در هوا میزدند
که کردیم با خصم در راه دین
دران رزمگه ما چنان و چنین

نکردیم از مصطفی جان دریغ
نه از دشمنان تیغ و پیکان دریغ
خود از گفته خود سرافراز و شاد
ولی غافل از سستی اعتقاد

که یکسان بود آشکار و نهان
به نزد خدای زمین و زمان
نشاید فریبش بگفتار داد
نه بر راز دل مهر بتوان نهاد

خدایی که در علم او نیست شک
ز کوه احد ساخت سنگ محک
که گرد عیار دلیران عیان
شود کوته از لاف بیجا زبان

چو کردید راز نهان آشکار
نبد جز علی با کسی آن عیار
چنین گفت راوی که شیر خدا
بد ایستاده در خدمت مصطفا

چون

که ناگاه فوجی ز اعدای دین
بجوشید که قلزم آتشین

دران آتشین بحر بی انتها
سنانها علم گشته چون شعلها

ز آهن قبایان چو بحر بجنگ
بهر موج آن بحر بد یک نهنگ

هشام دلاور روان پیش صف
یکی نیزه آتش افشان بکف

چو دیوی که آید ز دوزخ برون
سپه مار پیچان بجنگ اندرون

شده پهن چون سیل بر دشت کین
رسیدند نزدیک سالار دین

بشیر خدا گفت آنگه نبی
ز من این سگان را بران یا علی

غضنفر روان گشت با تیغ تیز
چه تیغی کلید در رستخیز

سر راه آن تند سیل دمان
بیامد بکردار کوه گران

نخست آن ستاننده دل ز شیر
بشد روبرو با هشام دلیر

که در قوم او صاحب رتبه بود
عمو زاده شیبه و عتبه بود

چو آتش برانگیخت مرکب ز جا
بیامد بیاورد شیر خدا

بدست عثمان و بدست سنان
بنیروی بازوی خود در جهان

زکف نیزه چون شعله افراخته
نشان سینه شاه را ساخته

در آمد غضنفر هم از پیش رو
بهم حمله کردند از هر دو سو

بینداخت رمح اول او بی دریغ
قلم کرد نیزه اش را به تیغ

وزان پس برافراخت چون شیر یال
ز دستش تیغ دیگر به بند دوال

که با آهنین درع گردش فرو نیم
فرستادش آسان بسوی جحیم

در آمد وزان پس بقلب سپاه
جهان کرد بر چشم دشمن سیاه

بر او تاخت تنها باهل ضلال
که مانند شیر پس بهر یاری شغال

بیفکند چندی ازان ناکسان
گریزان برفتند ازو دیگران

سگان را از دور بنیاد ساخت دور
پی کرکسان کرد سامان سور

بشد باز نزدیک خیر البشر
باستاد سینه نموده سپر

بکف خون چکان تیغ زهر آبدار
بر آورده از جان دشمن دمار

شد شاد دل مقتدای امم
بر او خواند نام خدا دمبدم

بماندم گروهی دگر بسته صف
رسیدند چون باد از یک طرف

که شد تنگ ازان فوج بر دو جا
تیغ لب گرد آنچنان بهوا

که گفتی تو آمد یکی تیره میغ
خروش یلان رعد و برق ز تیغ

صدای سم بادپایان در او
چو آواز باران که ریزد فرو

دلیری به پیش سپه عمر نام
بزرگ نبی حمزه و مردی تمام

چنان پر دلیرا که نهیب پلنگ
گره کرده میدان ناخن بچنگ

یکی تیغ آتش فروزش بدست
که چون برق ازو دمبدم شعله جست

چو گردید نزدیک با شاه دین
بفرمود فخر زمان و زمین

که ای شیر فیروز جنگ خدا
نگهدار از شر ایشان مرا

غضنفر برانگیخت مرکب چو باد
نه این باد آن صرصر قوم عاد

که از جا برد کوه فولاد را
چو خصم برکند عاج و شهداد را

شاخ

پس اول سوی عمرو آورد رو | که بودش ان سپه پای برجا از او
روان شد به پیکار او عمرو نیز | بلب حرف تلخ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر مرکب انگیختند | بهم باز و کرکس در آویختند
نخست آن سیه دل برافراخت دست | بکردار خرطوم پیلان مست
بیند اخت شمشیر بر فرق شاه | سپر بر سر آورد شیر اله
ز خود ضربت بدخواه را کرد رد | پس آمد که با وی تلافی کند
برافراخت شمشیر و گفتش بگیر | بجنبید بر خویش تا آن دلیر
پس خورد تیغش که تا زین رسید | بیفتاد بر خاک جسم پلید
چو افکند او را بخواری چنان | سوی دیگران کرد رو در زمان
درآمد خروشان میان سپاه | چو شیری که افتد به نخجیرگاه
چو شیری که نخجیر را وا کند | ز خون دشت نخجیر دریا کند
بیفکند بسیاری از دشمنان | ز خون سیلها کرد هر سو روان
زپا چون درافکند از آن بسی | نه ایستاد دیگر به پیشش کسی
گریزان برفتند آن مشرکان | همی رفت از پی هژبر ژیان
چو شیری که بگذشت آهو به پیش | بیند از د از ضرب بازوی خویش
دوانیدشان تا به پیش سپاه | وز آنجا به نزد حبیب اله
بیامد که باشد ز شر عدو | نگهبان جان و تن پاک او
ولیکن در این جنگ تیغش شکست | به نزد نبی رفت قبضه بدست
باو داد پس صفوت کردگار | حسامی که بد نام او ذوالفقار
نخورده دمش زنگ آهنگری | خدا ساخته بهر دست علی
برای رسول خدای جلیل | ز فردوس آورد کاشن جبرئیل
به شیر خدا داد شمشیر او | که شمشیر او باشد از شیر او
چو آن تیغ آمد علی را بدست | بگفت آرم اکنون با عدا شکست
همان دم زد و نان گروه دگر | رسیدند نزدیک خیر البشر
اگرچه تمام آن یلان در شمار | نبودند افزون ز پنجه سوار
ولی جمله از آل عبد مناف | سواری چو فوجی برون از مصاف
همه یکه تاز سپاه قریش | ببازو و دل رستم وقت خویش
وز آن جمله ده تن چو برنده سیف | پسرهای سفیان ابن عویف
که هر یک از آن ده تن نامدار | بمیدان کین بود چون صد سوار
برادر کلان داشت خالد علم | که میکرد از و شیر درنده رم
شده جمع یکجا همه [illegible] وار | نموده ز بیم پیمبر هم استوار
سر نیزه خوابانده بر گوش اسب | ز مریخ رمح افگنی کرده کسب
رسیدند نزد نبی ناگهان | نبی با علی گفت دریاب شان
برانگیخت ضیغم همان دم ستور | چو افتاد چشمش بخالد ز دور
بگفتا تر امشب نخست ای سوار | کنم میهمان دم ذوالفقار
پس اول بسوی وی آورد رو | که سازد دشکون تیغ از خون او

برانگیخت او نیز از جا ستور	که بود دلش از همه خود نفور	بزد شاه از تیغ بر روی خود	بدانست خود پیش دستی نمود
ولی غافل از آنکه در انتظار	کند تا کمان باز بر روزگار	بکارش بدانگونه دست بسی	که کم خورده باشد کسی از کسی
چو بر آهنین مغفر شهریار	نشد کارگر تیغ آن نابکار	برافروخته بازو بگفت ای دلیر	زمن تیغ انداختن یاد گیر
برانگیخت اسپ و برآهیخت تیغ	خروشید مانند بارنده میغ	یکی نعره زانسان اگر کشید	که از هیبتش کوه و صحرا طپید
چنان کوفت بر تارکش ذوالفقار	که بگرفت تا پشت اسپش قرار	دو نیمه تنش با دو پرکاله زین	بخاک اوفتاد از یسار و یمین
بدان تا بدو زخم رسد با شتاب	فرستادش از لطف تا در رکاب	چو او را چنین دید ضرب آنچنان	شد از بهر مهمانی دیگران
بهر کس کز ایشان رسیدی یکی	نکردی بمهمان پذیری کمی	چشاندش یکی جرعه ذوالفقار	نشاندندش بر صدر دارالبوار
چو آن ده برادر بجاه و نشیب	سرافراز بودند اندر عرب	بفرمود اکرام شیر خدا	ضیافت از ایشان نمود ابتدا
وزان پس که پرداخت زان سرکشان	کمر بست در خدمت همگنان	بکوشید چندانکه هر برد بر	که گشتند یاران ز پیکار سیر
گریزان برفتند از دشت کین	ز دنبال با تیغ ضرغام دین	بقلب سپهشان رسانید بار	بیامد بفتح و ظفر سرافراز
ولیکن به نزدیک یار رسید	گروهی دگر را ز اعدا ندید	که دارند آهنگ سالار دین	گرفته فرو دامن دشت کین
سراپا شده غرق آهن تمام			برآورد شمشیرها از نیام
زتابیدن خور ز چرخ کبود			درخشیدن جوشن و تیغ و خود
بچشم آمدی آن بیابان ز فوج	چو دریای عمان که آید بموج	شعاعش ز تابیدن آفتاب	کند خیره چشم و نگه را ز تاب
به پیش سپه لشکری با علم	چنان چون بدریا نهنگ دژم	گرفته یکی تیغ رخشان بجنگ	بکردار موج و شناسای نهنگ
بزرگ عرب عامر و سرگروه	چو سیل اندر آید ز دامان کوه	دگر بار فرمود او را نه	که دریاب اکنون مرا یا علی
ولی خدا شاه دلدل سوار	بجنبید از جای با ذوالفقار	چو از قهر مهمیز زد بر سمند	ز بیمش بلرزید چرخ بلند
ز رخ رنگ پرید بهرام را	بدل رعشه افتاد ضرغام را	چو لشکر بسی در میدان پرخاش دید	بکردار آتش ز جا بر دمید
بیامد بناورد شاه نجف	گرفته همان تیغ رخشان بکف	برانگیخته مرکب چو سیل بهار	سر او فراخته بازو چو شاخ چنار

بیکبارکی او برد و رب

ابلقوم

در آمد بدانسان که درنده ببر / درآید بجنگ دلاور هژبر
بزد تیغ بر تارک شهریار / بجست از دم تیغ و مغفر شرار

ولیکن نشد کارگر ضرب او / بر او بر اخست پس تیغ هم چوب او
زبار قرا انام خدا برکشاد / باو تیغ اندر حش باد داد

بدان تا نماند بد آتش آزرو / بزد گردنش ضیغم از پیش رو
سر از تن بجست و تن از زین فتاد / غضنفر سوی دیگران رو نهاد

دران قلزم افکندش در نهنگ / بدستینش با دو بدستی نهنگ
ز بهر شما چون لعل بر گشود / دران بحر پر شور طوفان نمود

بسی کشتی تن نگون و نشر شد / بگرداب جیحون خون در فکند
بیکدم بدانسان بهم خورد فوج / که موج افتد از باد بر روی موج

درآمدم به نزد رسول جلیل / بیامد تحیه کنان جبرئیل
بگفتش که ای سرور انبیا / ندانم چه گویم ز شیر خدا

که در وصف او جای گفتار نیست / سخن در فتوح کرار نیست
غبارش ز کردار او کردگار / ملایک بحیرت ازین کارزار

جوانمردیش بر دهوش از سرم / بود دلدل جان منتهای کرم
ازین پیش حق مرا حاجت نیست / که در هیچکس این مواسات نیست

بپاسخ به بین ما شهنشاه دین / چه فرمود با جبرئیل امین
که نبود میان من و او دوئی / علی از منست و منم از علی

چه خوش گفت فی الفور جبریل هم / خوشا حال من کز شمایم دوام
پس آن فوج را ز شیر خدا / بیفکند در پیش و رفت از قفا

دو ایدشان تا ز میدان کین / بدرگه درآمد بر شاه دین
بیاستاد بر جای خود استوار / گرفته بکف خون چکان ذوالفقار

ور آنسوی سفیان بره روان / چو دیدان تطاول ز شیر ژیان
که چو در دو افواج او را شکست / بسی سرفرازنده را کرد پست

بپیچید بر خود چو مار سیاه / برآشفته از جوشش دل تباه
که ای پردلان اینچه بی همتیست / شمار از کردار خود شرم نیست

گرفتم علی را که از آهن است / و یا آنکه آخر همین یک تن است
مدارید شرم از پر و بار خویش / ازین فدو این دست و گوپال خویش

که از پیش بگریخت چندین دلیر / گریزید چون فوج روبه ز شیر
هبل کرده امروز یا شید ما / بیار آمده نخل امید ما

که نزد محمد درین داوری / نماندست دیگر کسی جز علی
بکوشید امروز در دشت کین / که دیگر نیابید روزی چنین

بسوی علی حمله آرید رو / بتازید یکبار اسپان بر او
بزخم عمود و حسام و سنان / بگیریدش از چار سو در میان

باتفاق ای سران قریش / بگر دست یابید بر کام خویش
در آرید چون مرتضی را ز پا / خود آید بدست شما مصطفی

بدل

بیکی بکرم

همی یکدم امروز سختی کشید
وزین رنج هر روزه فارغ شوید
که او بود در جنگ آور نام جوی
بسوی کنانه لب آورد روی

نخست از وی بیش مردی ستود
میان یلان پایه اش بر فزود
بمردی فزونتر ز ببر و پلنگ
بگفتش که ای شیر فولاد چنگ

تو تا پای یکبار اشتی در رکاب
نهنگان کشیدند سر زیر آب
بگفتش دلش کرد بر کینه گرم
بدینگونه دیدار سختیهای نرم

لب و لهجه چندان بوصفش گماشت
که بر گردنش کشته گشتن گذاشت
بیاورد این حرف را بر زبان
وزان پس بآیین افسونگران

که دایم تو ای شیر پرخاش جو
نبرد علی داشتی آرزو
که تنها بدستت علی افتاد
کنون گشت دوران برابر براد

برو با سپاه ای دلاور به پیش
که یابی ز لطفش بسی کام خویش
شوی در میان یلان ارجمند
ازین فتح نام تو گردد بلند

وزان پس سوی لشکر آورد روی
بگفتا ای دلیران پرخاش جوی
بهم جمله یکجان و یکدل شوید
شما از قفای کنانه روید

شود چون که با او علی روبرو
شماها در آیید از اطراف او
بدینگونه شاید که کاری کشید
بانبوه زخم پیاپی زنید

بگفتار آن کاو بره جان
ز دامان کوه احد در زمان
تو گفتی برآورد آن کوه پای
بجنبید یکباره لشکر ز جای

سپاهی بدان شاه کوه گروه
صدای سم اسب و دامان کوه
که از هیبت آن سپاه گران
چنان کرد وهم غلط بس گمان

زمین را گهی ور نه از هم گسیخت
بپاشید آن کوه و بر خود بریخت
که در کوه دود و دم اژدها
بپیچید گرد آنچنان در هوا

درخشان سنانها میان غبار
بدانسان که در دود باشد شرار
یکی نیزه اژدها وش بکف
کنانه بهم رفت در پیش صف

روان از پس پشت آن نامور
دلیران برآورده تیغ و تبر
ز کینش همچو گرگان تشنه بخون
به بسیاری از رنگ صحرا فزون

بآیین نشان و شوکت صف اشقیا
روان شد بیاورد شیر خدا
در آندم دم تیغ جاری ز انصار دین
قضا را بفضل جهان آفرین

که پیچیده بودند از ره عنان
ز هم راه آن گریزندگان
بدانسان که گفتم از این پیشتر
سوی رزمگه گشته بار دگر

رسیدند نزد رسول خدا
خجل زانچه کردند بسیارها
دگر سهل و عاصم دو جنگی سوار
یکی بود دجانه نامدار

دلیر چهارم بدش طلحه نام
رسانند چو در اخر الانام
ز روی کرم گرم پرسیدشان
بنه چون منفعل دید دشمنان

نمود آنقدر لطف از حد فزون
که آوردشان از نجا لب برون
پس آن چار کردند جنگی چو
بنه را ستادند از چار سو

علی را چو دل جمع شد زان جناب / که بستند آن چار تن در رکاب
روان شد سوی خصم با کر و داد / بدستش همان خونچکان ذوالفقار

برانگیخت مرکب چو گردان سپهر / برافروخت رخ چون درخشنده مهر
دوابرو گره کرد از روی خشم / بچشم معارض در افکند خشم

درآمد غضنفر برشت نبرد / سم ابرش افشاند بر چرخ گرد
روان شد بسوی کنانه چو باد / برو خواند روح الامین و ان یکاد

چو نزدیک شد با هم آورد خویش / باو داد از پس کرم دست پیش
کنانه برانگیخت مرکب چو دود / به نیزه بر آن شیر حمله نمود

چو او نیزه انداخت اندر روی پیش / شه آن نیزه تا رد نماید ز خویش
بیک سو بگردید از پشت زین / وزان پس بیازید ضرغام دین

زبس خشم سنان نیزه آتش را گرفت / ازو ماند بدخواه اندر شگفت
درآمد بزور آنکه آن اژدها / که از چنگ او نیزه سازد رها

نمود آنچنان زور تا شد پدید / که از هر تن تا خفتنش خون چکید
ویا یک سر موی از چنگ شیر / نیامد برون نیزه آن دلیر

چو او زور خود کرد شیر ثبات / چنان داد آن نیزه را یک تکان
که با پوست بیرون کشیدش ز کف / بیفکند پس نیزه را یک طرف

برانگیخت مرکب بیازید چنگ / درآمد به تنگ اندر آتش بیدرنگ
بدانسان که شاهین ز اوج هوا / رسد بر کبوتر کند پنجه وا

گرفتش دوال کمر ناگهان / بجو دنا نجنبید آن پهلوان
هژبر ژیانش ز زین در ربود / فکندش بسوی سپهر کبود

شد آن سرنگون پس بلند آنقدر / که آمد چو گنجشک اندر نظر
بهنگام برگشتن از آسمان / بزد ذوالفقارش چنان بر میان

که با درع و جوشن بدو نیم کرد / دل آن سپه را پر از بیم کرد
پس آورد رو سوی نیزه ور آن / که آن شیر را باید این داستان

گرفتندش اعدا بهم از چار سو / برآمد از آن رزمگه های و هو
هژبر ژیان دست و بازو کشید / برانگیخت آتش برافروخت دود

یکی را بزد بر دوال کمر / یکی را بیاوردن یکی را به سر
بهم هر دو مرکب فکندن گرفت / بن و ریشه کفر کندن گرفت

به نیروی بازوی شیر دژم / سر و تن همی ریخت بر روی هم
چو گرد دید کم از دم ذوالفقار / بدانگونه هنگامه کارزار

بنظاره رزم شه قدسیان / گرفتند اذن از خدای جهان
گشادند پس غرفهای فلک / بسیر ایستادند حور و ملک

یکی تخت یاقوت روح الامین / بزد در میان سپهر و زمین
رزده تکیه تختش بدوش هوا / خود او چون سلیمان سران گرد جا

ستاده به اطراف کروبیان / تفرج کنان رزم شیر ژیان
بلا دامی ساقی سلسبیل / بگفتی چنین دمبدم جبرئیل

مدد بود و نه بیند دگر روز کار / جوان چون علی تیغ چون ذوالفقار
بیکدم در آن دشت شیر خدا / برآورد از کشتها پشتها

چو ضربان نخجیر ز رد و دش
ده ایمان زین یلان بر ابیکیش

بهنگام

شنیدم که آن روز بر پشت کین   ز بسیاری ضرب اعدای دین
بروی زمین شاه دلدل سوار   بیفتاد از پشت زین خوار و زار
بهار گزیده جوانان عیان   نکوروی و خوشبوی و شیرین زبان
ستردی ز رویش بلطف گرد از چهر   گرفتش ببازوی و گفتش بمهر
که ای شیر پروردگار جهان   برایش فشانند نقد جان
بود در اطاعت کردگار و نبی   نیاورده شکر مو کمی
خدا از تو راضی رسول از تو شاد   جهان چون تو مردی ندارد بیاد
بگوشش آمد و برخیز ای نامور   که دارد عدو قصد خیر البشر
بر او بر ای شیر با این سگان   نبی را نگهدار از شرشان
از وی این سخن را چو شیر خدا   شنید آن بجستی نماندم ز جا
گرفتی دگر بار بر زین قرار   برآهیخت در زمان ذوالفقار
دگر بار مرکب برانگیخته   سر و تن ببالای هم ریخته
سوی هر که با تیغ کین تاختی   بیک زخم کشتی و انداختی
برافراخته هر سپر که دست   فکندی سرش در ته پای پست
چکاچاک شمشیر آن شیر نر   در آن روز گوش فلک کرد کر
ز آواز تکبیر و خونبار تیغ   هوا بود مانند غرنده میغ
در آن دامن کوه چون برق میغ   بهر جا که باریدی آن ابر تیغ
نمودی ز خون تند سیلاب او   که بردی چو خس سنگ کشتگان
چنین گفت راوی که شیر خدا   در آن روز بر خاک دشت وغا
به نیروی بازوی فیروزمند   ز نام آوران چار صد تن فکند
که بود او به مشهور نزد عرب   به نیروی و شمشیر نام و نسب
که آرد از ایشان سخن در میان   که بودند عاری ز نام و نشان
چو دیدند اعدا که صمصام دین   از ایشان بپرداخت میدان کین
نماندند اگر یک زمان دگر   نماند یکی را به تن بار سر
کشیدند دست خود از کارزار   نهادند پا در طریق فرار
عنانها بیک ره بر تافتند   سوی دامن کوه بشتافتند
غضنفر ز پی رفت با ذوالفقار   رسانیدشان تا بپای کوهسار
از آنجا پس آن کوه دشت وغا   سپهر فتوحات جهان وفا
برآورد از جان دشمن فغان   شکسته بد ایشان سپاه گران
بهم بر زده دشت آوردگاه   رساننده گرد از زمین تا بماه
روان کرد سیلاب خون از دو صف   چو شاخ قلم تیغ رنگین بکف
بیامد بر سید المرسلین   مؤید بتأیید و تابان جبین
بوصف جوانمردی مرتضی   چه یارای و قدرت زبان مرا
ز وصفش چو جبریل در آن مصاف   نموده است بر عجز خود اعتراف
من بی خرد ناقص ناتوان   که وصفش کما هو نمایم بیان
ولی در خور دانش خویشتن   هم از روی اخلاص گفتم سخن
ز بی بخت و طالع گر افتد قبول   شمارد سپهرم یکی از عقول
وگرنه امیدم هم از عفو اوست   همینم بهر دو سرا آرزوست

چنین گفت راوی که فرخ نهاد
نبی را نگه تا بر ویش فتاد

چو از دور دیدش بغل باز کرد / بهر موی شکر حق آغاز کرد
شد از خوشدلی با چشم پر آب / ببوسید پیشانی آن جناب
بدینگونه کاری که بر دشت کین / نمودی تو امروز در راه دین
زمین و زمان تا بگردان فلک / چه مهر و چه ماه و چه حور و ملک
نگارنده آسمان و زمین / نمودی بتو دم بدم آفرین
که میگفت روح القدس جبرئیل / بفرمان پروردگار جلیل
علی را از آن مژده دلگشت بی / روان اشک شادی شد از دیدها
بمن هر عنایت که جان آفرین / کند از طفیل تو دانم یقین
بفتراک تو بسته خالق مرا / که تا زنده ام بنده باشم ترا
دگر گفت ای سرور انبیا / ز بسیاری ضرب اهل جفا
بهر مو دیا منزّه ز عیب / نمودار گشته بچشم ز غیب
تو در طاعت کردگار و نبی / نیاورده تک سر مو کمی
باین حرف ای مقتدای جهان / مراو تیغ در دست داده چنان
بر اعدا دگر باره می تاختم / ز دورت پراکنده میساختم
بپاسخ چنین گفت آن ارجمند / که از من خدا و رسول اعلمند
نبی گفت روشن ترا دید کان / که روح الامین بود زیر آن جوان
دگر بار از چشم شیر زبان / از آن مژده اشک شادی روان

چو برگشت فور از دست کین
ز رخش گشت خندان دل کشت شهر

ولی خدا از روش رسید / بهر دار جان در کنارش کشید
بگفت ای تو با جان برابر مرا / نگهبان اسلام و شیر خدا
نداراد بنیاد از کس آسمان / بنا گشته تا کارگاه جهان
باین رزم بود و بد فتح ره یکی / بجرئت فرو رفته یکبار یکی
و زان پس بفرمود با بو الحسن / شنیدی تو مداحی خویشتن
ز نیرو و نه بند دگر روزگار / جوان چون علی تیغ چون ذو الفقار
بگفتا و بوسید پای نبی / بگفت ای فدای تو جان علی
مراهست اگر قدر از روی تست / سرافرازی من ز پهلوی تست
بجنانت امیدم ز جان آفرین / که تا داریم زنده دار دچنین
در آن عین بشکافته گرد دار / فتادم من از زین دو چندبار
مرا خاک چون پاک کردی ز مهر / گرفتی زبازو و گفتی بمهر
بجوشش آی و بر خیز و برکش حسام / که دارد عدو قصد خیر الانام
که کفتی ندارد تنم هیچ غم / بماندم سوار و رسش میشدم
تبسم کنان گفت با وی نبی / که او را تو بشناختی یا علی
ولی بود چون دحیه سیمای او / نشسته بدل نقش زیبای او
بفرمان یزدان ترا داد دل / که کردی ز خون عدو خاک گل
رساند شکر الهی بجا / بایستاد در خدمت مصطفی

در آمد ز انصار جمعی دگر رسیدند نزدیک خیر البشر
از آن نامداران گردن فراز نمودار شد فوج اسلام باز

دگر بار رایت برافراختند بگرد نبی انجمن ساختند
وزان سوی اعدای دین آمده شکسته سر و روی بخت سیاه

برفتند نزدیک سالار خویش ز خجلت نگون کردن و سر به پیش

سپهدار بر طعن سنان گرد دار زبانها چو پیکان دل و جان گداز

که از مردی خویش تان شرم باد وزین زاری و دستار آزرم باد
دلیری که نه دل ز سر برکند به از جای دستار معجر کند

ز شمشیر همان دو کس به وزین تیرها چوب دستی به
ز تیر و کمان چنین جنگیان نکوتر بود چرخ و دوک زنان

مرا حیف آید همی دم بدم بجوشد ز بس غصه خون از دلم
چنین فرصتی داد عار اهبل که تا خاک در دامن این جهل

کسی جز علی با محمد نبود علی را فزون تر ز ده دید بود
از آن هیبت و دست و زمانش هزار ز بس نامداران با ننگ و عار

که دادند میدان بدست عدو نبود ایچ قدر عزت و آبرو
که از ننگ تن جنگ چو چند بار گریزد چنین لشکر نامدار

ز طعنش سران سپاه قریش برآشفته گفتند از روی طیش
که ای بیهده گوی چندین مجوش نداری مگر دیده و گوش و هوش

ندیدی که تا آمدم پیوسته جنگ چه کردند مردان با نام و ننگ
نمودند چندان قدم استوار که یک کس نماند ازین عبد دار

دگر آل سفیان ابن عوف که بودند هر یک چو برنده سیف
نمودند از پس برزم اهتمام بیکبار گشتند کشته تمام

دگر نامداران و گردنکشان که بودند هر یک چو شیر ژیان
بزرگ قبایل همه در نسب نمردی و هست مثل در عرب

نمودند کوشش بکینی اقدر که چون کاه بر باد دادند سر
فتادند در پیش چشم تمام زمین گشت از خونشان لعل فام

دگر چیست زین گفت و گو کام تو که بادا همیشه ازین نام تو
مگر خواهی ای دشمن خاندان که یک کس نماند ز ما در جهان

ترا نیز این ریش و دستار هست میان یلان غیرت و عار هست
کمند و سنان تیغ و تیر و کمان همه داری ای نامور پهلوان

علی نیز استاده بر دشت کین قدم پیش بگذار و خود را ببین
بنامرد ز ما هیچ با او بجنگ تو اکنون خود ای مرد با نام و ننگ

بر و پیش دست علی را ببند بکیبستی نکن دست خود را بلند
چو بشنید سالار از آن انجمن چنان پاسخ تلخ و دندان شکن

ز شمشیر مندی که سر بفکند پیش زبان بسته گشتش از آن مردی خویش

بسر

بدر نام

درآمد ابی خلف ... آن پلید
بسفیان چنین گفت آن خاکسار
نیامد در آندم ز ما هیچ کار
بدانم کز این آیدش عار و ننگ
بر او آفرین کرد سفیان و گفت
برون آمد از فوج خود بو خلف
به نزدیک اصحاب نبی چون رسید
بپاسخ بگفتش رسول خدا
چو نزدیک آمد دلیران دین
نبی گفت با او مدارید کار
بگفتند پس نیزه را آن جناب
و پی آتش افکند در روی جنان
عنان پس بپیچید آن دل سیاه
بکردار بسمل طپیدن گرفت
که ای نامور این همه ناله چیست
که این زخم آتش فکنده به تن
بروز چهارم بدوزخ شتافت
چنین گفت دانای این داستان
نمودند بر سرور دین هجوم

که بود از یلان چار مرد عنید
که از هم قبیله‌های من آن سه یار
کنون گشته‌ام از نوبت کارزار
که مرد دگر را فرستد بجنگ
که باد التفات هبل با تو جفت
بجنگ نبی رفت نیزه بکف
خروشی چو فریاد سگ بر کشید
که منم هم نبرد تو هستم بیا
بگفتند با سید المرسلین
که خواندست مرا از پی کارزار
بران دیو سیرت چو تیر شهاب
که از جان شد آرام و از تن توان
سوی لشکر خود دگر باره تاخت
ز هر موی افغان کشیدن گرفت
بنازدن خراشی تر است بس ...
تو گوئی رسیده به هر عضو من
جزائی که بودش سزاوار یافت

که بر کشتن سید انبیا
رسانیدند سوگند خود را بجا
به تنها بجنگ محمد روم
خود آید به میدان من بی گمان
برو آنچه گفتی بیاور بجا
بسر بر نشستی چو کوه بلند ستور
بگفت ای محمد درین رزمگاه
چو بشنید آن ناخلف این جواب
بسی خیره میباید این بیش تیز
بگفت این و بگرفت خیر الانام
دم رمح بر گردن او رسید
دلش گشت از آن زخم ... قد
چو آمد بقلب صف خویشتن
چو دیدند یاران مشرکین
بپاسخ چنین گفت آن تیره جان
چنین تا سه روز و سه شب آن پلید
نمایم کنون شرح آن رستخیز

بهم عهد بستند در ابتدا
نمودند بر خاش با مصطفی
بمیدان طلبکار او را شوم
چو آید دگر کی بیابد امان
که گردی سر افراز در دو سرا
دلش پر ز کین و سرش پر غرور
هم آورد خواهم تو ز این سپاه
روان گشت خوش دل سوی آن جناب
اگر حکم باشد بر آریم دست
سنانی ز دست زبیر عوام
بظاهر بقدر خراشی برید
خروشی بر آورد مانند گاو
ز بالای افکند بر خاک تن
بگفتند از روی طعن آن چنین
بظاهر مبینید ای دوستان
ز فریاد و افغان نمی آرمید
که آن روز بر خواست از شهر نیز
که آندم که از چار جسور دشمنان
مراد آن بد اراعر ازیل شوم

صف ابی خلف

تنگ اندر

شکست اندر افتاد در مسلمین   پراکنده گشتند اصحاب دین
از آنجمله رفتند بعضی بشهر   نگفتند از کینه ورزی دهر
رسول خدا شد بمیدان شهید   وز آنجا گشتیم ما نا امید
دگر در قدم استقامت نماند   بجنگ عدو تاب طاقت نماند
چو در شهر مشهور شد این خبر   تو گفتی زمین گشت زیر و زبر
تنی چند از انصار روشن روان   که بودند در خانها پاسبان
سراسیمه چون مست رفته ز خود   نمودند رو سوی کوه احد
باهل حرم آن خبر چون رسید   تو گفتی سرافیل دم در دمید
قیامت در آن خانه شد آشکار   ز خیر النسا رفت صبر و قرار
بجا در رهٔ بجهد سر تا بپا   روان شد سوی سرور انبیا
تنی چند دیگر ز اهل حرم   شتابان
شتابان برفتند با او بهم
شنیدم که انصار خیر الانام   انس نام مردی در ایمان تمام
دوان سوی کوه احد زان خبر   عمر رفته گریان بسوز جگر
عمر را بره دید با چند تن   نشسته نموده یکی انجمن
بپرسید احوال خیر البشر   از آن قوم بشنید نیز آن خبر
برآشفت و گفت ای دلیران دین   اگر کشته شد سید المرسلین
شما را ببایست کرد اندرو   که ما نیستیم زنده از جان او
بدانید کز بعد او زنده کی   و بالله ما را نه فرخنده پی
نباشد چو پای نبی در میان   بجائی که بدتر نباشد از آن
برآرند کفار از ما دمار   کشند از غضب پوست ما را چو مار
از آن پیش کز تن شما را چو جان   برآید ز بیداد دشمن روان
همان به که خود را گذارید پیش   ببازید جان بر سر دین خویش
وزان پس بفاروق آورد رو   بدل داشت گویا غباری از او
به پیشانی کرد با وی خطاب   که آید مرا زان سخنها عجب
ندانند یاران ز پیچ با کیم   که گوینده او بود و من حاکیم
بگفتش که ای در وفا بی نظیر   مباش ای بصدق و صفای ضمیر
تو آنی که هر گاه گشتی رسول   ز یاری بتقریب اندک ملول
ز بس صدق و اخلاص بی اختیار   همان لحظه می جستی از جا چو مار
همین بود حرف تو ای محترم   که فرمای تا گردنش را زنم
کنون ابر داز عیب یک انجمن   فرستاد از بهر گفتن ز دن
سپهر برین بر مراد تو گشت   چه شد ای عمر کاعتقاد تو گشت
چو انس بشنیدی از آن عرصه پا   گذشتی ز اخلاص و صدق و صفا
نبی را در آن ورطه بگذاشتی   بیکبار از مهر بر داشتی
ندانسته انقدر ای عزیز   که هر کس کشد بر نبی تیغ تیز
بکشتن بود او سزاوارتر   ز اعوان و انصار خیر البشر
همین بهر ما بود تیغ تو تند   چو شد نوبت دشمنان گشت کند

زنده ما را بدار

تو بودی وفادار و مایهٔ وفا
تو کردن زن و ما کنیمت سزا

تو کردی وفاداری خود چنین
کنون بی‌وفایی ما را ببین

بدیشان ابی گفت و گو کرد بس
جواب نداد ش و نه هیچ کس

که آنجا فنا هیچ با تیغ نداشت
برفتن بدانسوی کس رخ نداشت

چو بشنید این هیچ از ایشان جواب
نه کس کرد با او برفتن شتاب

روان گشت تنها سوی رزمگاه
رخ پر از اشک و دل پر ز آه

بدامان کوه احد چون رسید
رسول خدا را سلامت بدید

ز شادی رخش گشت روشن چو مهر
برافروختش چون گل سرخ چهر

بشکر خدا گشت رطب اللسان
برآورد الحمد لله ز جان

ولیکن رسید آن دران گیرودار
که شیر خدا بود در کارزار

چو دید آنکه هزبر ژیان
برآویخته با سپاهی چنان

برانگیخت مرکب بعزم نبرد
رسانید خود را باعدا چو گرد

درآمد بیک سمت با تیغ کین
بیفکند چندین تن از مشرکین

بایشان نمود آنقدر دار و گیر
که برداشت هشتاد زخم آن دلیر

وزانپس بیفتاد بر روی خاک
خرامید روحش بفردوس پاک

بنزد خدا رفت با آبرو
سر و جان فدا کرد در راه او

کنون بشنو احوال خیر النسا
که چون رفت بیرون ز دولت سرا

بهمراه چندی دگر از زنان
روان گشت گریان و ناله کنان

باو هند برخورد در عرض راه
سوی شهر میرفت از رزمگاه

بر اشتر افکنده قیلان خویش
گرفته مهار و فتاده به پیش

بروضه چو بفکند زهرا نظر
بپرسید گریان ز حال پدر

بپاسخ چنین گفت آن شیرزن
که گر نیست چرا ای فدائیت من

مگر باد چشمت مگر در نماز
مبیناد هرگز دلت رنج و آز

بحمد الله از لطف یزدان پاک
بنفتاد در چشم بدخواه خاک

بفتح و ظفر سید المرسلین
سلامت ستاده است بر دشت کین

هزار آفرین جفت پاک ترا
بشارت دل دردناک ترا

که بعد از جهان آفرین بود او
نگهبان ترا از شر عدو

چو شیطان نمود آن صدا را بلند
میان سپه شور و شیون فکند

برفتند از طیار و اعوان تمام
علی ماند و بس نزد خیر الانام

چه گویم ز ظلم فرصت مشرکین
درآمدم چه کردند بر دشت کین

زهر سو بقصد نبی فوج فوج
بکردار بحری که آید بموج

رسیدند با تیغ و گرز دشمنان
وزین سو علی بود و هم رزم شان

بتائید یزدان فیروزگر
بهر سو که رو کرد آن شیر نر

چو کوهی که بندد سیلاب راه
بکردار اندیشش باز ناخواه خواه

بدینگونه آن شیر برخاش جو
بگرداند روی سپاه عدو

بزور و بمو بازو بدشت نبرد
سر راه دشمن چنان بند کرد

که یک تن بکرد از رسول خدا
نبایست گشتن ز اهل جفا
بسی ماندار آن با آب و جاه
بیفکند در عرصهٔ رزمگاه

ز بیم حسامش کنون آن گروه
چو کاهند پیچیده در پای کوه
نماندست آن دستگه با قریش
که پای جلادت گذارند پیش

تو اکنون بنزد پدر بهر آس
ز شکر الهی زبان پر سپاس
برو با دل جمع خورسند و شاد
که کم از سرت سایهٔ او مباد

برو آفرین کرد خیر النسا
نمود از ته دل بجانش دعا
وزانپس بفرمود ای خوش خبر
بگو تا چه داری بیا پیشتر

چنین آن شیرزن در جواب
که ای خاک راه شما آفتاب
بدین جا ز بابا برادرم سه تن
برادر دگر جعفر و فرزند من

که در دشت کین بر رسول خدا
نمودند جانهای خود را فدا
اگرچه بود این مصیبت کلان
ولیکن بفضل خدای جهان

سلامت چو باشد نبی باک نیست
که ما را سرانجام جز خاک نیست
خوشا حال آنکس که در راه دین
شود کشته پیش شهنشاه دین

دگر باره خاتون حیدر براو
نمود آفرینها بر ایمان او
وزانجا بسوی احد شد روان
زبان پر ز شکر خدای جهان

شنید او نوید حیات رسول
وزان شاد گردید جان ملول
ولی خاطرش بود اندیشناک
ز آسیب دندان آن نور پاک

ولی با ملال طرب میبرید
بنزدیک کوه احد چون رسید

خبر شد بسید که خیر النسا
شنیدست آن خوف و خسف فزا

ز بی‌تابی از پس طپیده دلش
بانجا رسیده از منزلش
ندارد سکونی که چون آفتاب
نه بیند جمال پدر بی‌حجاب

شنیده این خبر را چو خیر البشر
بچشم آب گشتن چو آب گهر
دل پاک آمد ز مهرش بدرد
ز میدان بشعب احد میل کرد

برفتند یاران ز پی بیدرنگ
که بد پشت ته رو بمیدان جنگ
بشعب احد چون گرفتند جای
جدا گشت از ایشان رسول خدا

علی شد بهمراه او روان
بجایی که بود از نظرها نهان
بیامد بنزد پدر پس بتول
چو افتاد چشمش بروی رسول

چنین مبارک همه خسته دید
لبش خاک و دندانش اشکسته دید
ز خون گشته روی محاسن خضاب
چنان چون بود در شفق آفتاب

چو دیدش بآن حال بی‌اختیار
شدش چشم گریان چو ابر بهار
چو پروانه آمد بسوی پدر
همی خواست تا گرددش گرد سر

ز بی‌تابی‌اش کار اختیاری نبود
رسول خدا نیز رقت نمود
همه بر فشاند از دو اختر گهر
گرفتش در آغوش و بوسید سر

چو دیدش بدانگونه گریان ز درد
سرشکش بدامن ز رخ پاک کرد
بگفتش مگری ای عزیز پدر
بکن شکر تخفیف داد گر

که علم شنیدی و بشتافتی / مرا زنده از وصل او یافتی
بحکم پدر کرد حیدر التفات / سرشک روان پاک از دیده

بشکر و سپاس خدای جهان / شدش هر سر مو تسبیح خوان
طلب کرد ازو آب آن نور پاک / که روی پدر شوید از خون و خاک

بیاورد شبر خدا در سپر / بیامد پیمبر چو ظرف دگر
علی ریختی آب و شستی بتول / ز خون جبهه و روی و موی رسول

چو شستند از روی خون آنجناب / برآمد ز زیر شفق آفتاب
پیمبر بفرزند دلبند خویش / نوازش بفرمود ز اندازه بیش

نمودش بلطف و کرم سرفراز / فرستادش آنگه سوی خانه باز
چو آمد بهمراه مرتضی / بجایی که بد مجمع اصحاب را

چو دیدند اصحاب دین آنجناب / برون آمد از کوه چون آفتاب
بجستند از جا همه فره‌وار / ولیکن ز کردار خود شرمسار

نمودند بر گرد او انجمن / همی گفت هر کس بر این سخن
از آن رفتن خویش از رزمگاه / بتوجه دگر هر یکی عذرخواه

[illegible]

روایت کند راوی اکنون چنین / که از دشت ناورد سالار دین
بهمراه انصار و اعوان خود / چو آمد سوی شعب کوه احد
وزان سوی سفیان تیره روان / چو میدان تهی دید از پردلان

بیامد سوی رزمگه با سپاه / تفرج کنان گرد هر سو نگاه
ز جان شهیدان دلش گشت شاد / غم غزوه بدر رفتش ز یاد

بیامد چنان شاد تا پای کوه / که بالای آن بد نبی با گروه
بسان شغالان ز زیر جبل / برآورد فریاد اعلُ هُبل

بیاران بفرمود آنگه نبی / بپاسخ نگویید با این شقی
که اعلی الهت و سوهم او اجل / کند سرنگون پیش حشمت هبل

عمر کرد از ایشان صدا را بلند / رسانید پاسخ بآن خودپسند
دگر باره از پای کوه آن پلید / ز فرط غرور این ندا برکشید

که گشتیم فیروز اکنون بجنگ / شما را ز دل جو دعدار ننگ
که باشد چنین راه و رسم قضا / بود از شما گاه گاهی ز ما

دلیری ز اصحاب آنگه چو ببر / برآشفت و گفتش که ای پیر گبر
چه نازی بفیروزی خویشتن / نیامد ترا شرم از این سخن

بدیدی که از یک تن رزمخواه / چسان گشت حال سپاهت تباه
تو با لشکر خود بحال سگان / درین دامن کوه تا این زمان

نهان بودی از بیم جنگ پلنگ / خزیده چو روباه در زیر سنگ
کنون کاشرف انبیا با گروه / بجا آمد از میدان بکوه

بدست تو میدان خالی فتاد / تو نامیدیش فتح ای بدنهاد
بیا چون زنینه رو و شیر نر / شغالان شمار غزا از ظفر

دلیران

دگر بار آنکه فرد ل سپاه | چنین گفت کامرور در رزمگاه
رها وو شما آنچه شد بود بس | نماندست دیگر نوای نفس

کنون ما ازاینجا روان میشویم | سوی کشور خویشتن میرویم
ولی سال آینده با عزم جزم | بیائیم در بدر جویای رزم

بحکم رسول جهان آفرین | بپاسخ بگفتند اصحاب دین
که کردیم ما هم برین وعده عزم | بود سال آینده در بدر رزم

چو سفیان شنید این سخن زانگروه | جلو را بگرداند از پای کوه

بجای تباه و بروی سیاه | روان شد بسوی حرم با سپاه

چنین گفت راوی که آن نیکبار | عنان را چو پیچید سوی دیار | نابکار
ازان اهل اسلام خرم شدند | بگردش بجمله جمع آمدند

حبیب خدا سید المرسلین | نظر کرد در معشر مسلمین
بیامد دران مجمعش در نظر | عم پاک او حمزهٔ نامور

بسوی علی کرد روآن زمان | بگفتش که ای مونس مهربان
ندانم چه شد کاندرین انجمن | نیامد مرا در نظر عم من

تو برخیز و هر سو بکن جستجو | ببین تا که شد چون سرانجام او
بفرمان سر دفتر انبیا | هماندم ز جا جست شیر خدا

پی جستنش رو بمیدان نمود | که مرد گزیران دلاور نبود
همی گشت هر سو در آن رزمگاه | که ناگاهش افتاد بر وی نگاه

بدیدش تن آغشته در خاک و خون | زده خیمه از ملک هستی برون
فتاده ز کف تیغ و خود از سرش | درین جایگاه آن شیر نر

غضنفر چو او را بآن حال دید | سرشکش برخ بی تحاشا چکید
بیامد علی نزد نبی گریه مند | خبر دادش از حال آن ارجمند

رسول خدا چون شنید این سخن | دلش گشت ز اندوه بیت الحزن
روان شد سوی رزمگه دردناک | بجایی که افتاده بود او بخاک

بیامد ستادش ببالای سر | چو دیدش بآن حال خیر البشر
بفرمود با دیدهٔ پر ز نم | که تا بر زمین من نهادم قدم

نه استاده ام هیچ جا بیگمان | که دشوارتر باشد از این مکان
وز آنپس بر او کرد سید نماز | چنان با دل پر ملال سوز و گداز

پس آنکه بفرمود خیر الانام | شهیدان آن رزمگه را تمام
همین جا بیارید بهر نماز | که سالارشان هست این سرفراز

تمام آن شهیدان در دشت برد | شنیدم که بودند هفتاد مرد
ازان جمله از اهل هجرت چهار | ازان چار جان کرده بر دین نثار

یکی حمزه و ابن جحش آن دگر | پسر عم بهترین بشر
سیم مصعب آن گردن فراز | چهارم دلیری ز اهل حجاز

دگر جمله بودند ز انصار دین | که گشتند قربان سالار دین
چو آن کشتگان را ازان رزمگاه | ببردند نزد حبیب اله

کرد

بیاورد از بهر هر یک کفن ساز   شریک همه حمزهٔ سرافراز
دگر منع از غسل دادن نمود   که آب دم تیغشان شسته بود

نمودندشان دفن آنچنان   قبا و تن و سر همه خونچکان
چنین است رسم سرای غرور   درون گاه ماتم بود گاه سوز

وز آنپس حبیب جهان آفرین   روان شد سوی شهر با اهل دین
رسیدی بهر جا که خیر البشر   دلیران آن ناحیه سر بسر

شنیدی برش یاد درود و سلام   بگفتندی از صدق باطن تمام
که از چشم زخم زمان در امان   نگهدارت کردگار جهان

جهان آفرین را هزاران سپاس   که ذات شریف ترا داشت پاس
مگر داز فراق تو ما را دژم   فدای تو گر رفت مان از کرم

چو باشد سلامت توای نور پاک   ز غمهای دیگر نداریم باک
چه غم گر شود کشته از ما هزار   که گردیم جان روز بیعت نثار

بپاسخ نمودی شه انبیا   بصد لطف در حق ایشان دعا
بدینگونه می رفت سالار دین   روان در رکاب وی انصار دین

بهر خانه کان روز بودی عزا   بگوشش رسیدی ز شیون صدا
بنزدیک دولتسرا چون رسید   در خانهٔ حمزه را بسته دید

نیامد صدائی از آنجا بدر   که او را نبد هیچکس نوحه گر
از آن حال کردید بس در دژم   بغم بود با دیدهٔ پر ز نم

که هم غریب مرا هیچکس   نبود آنکه گرید برو یک نفس
بگفت این و آمد بدولتسرا   برفتند اصحاب هم جا بجا

و با طبع اقدس چو مغموم بود   ز بس حزن و اندوه خوابش ربود
شنیدم که اصحاب دین مبین   ز بهر رضای سید المرسلین

سوی خانه خود چو رفتند باز   بایشان چنین گفت سعد معاذ
که هست از شما هر که صاحب عزا   برای رضای رسول خدا

فرستند زنانرا ز خون اشکبار   سوی خانهٔ حمزهٔ نامدار
که اول بر آن صفدر ارجمند   نگریند از درد و شیون کنند

برای عزای عزیزان خویش   وز آنپس بیایند در جای خویش
چو کردید آواز شیون بلند   ز کاشانهٔ حمزهٔ ارجمند

در آمد ز خواب اشرف انبیا   ببرسید گفتند آن ماجرا
دعا کرد در حق ایشان رسول   که کردید آن نکوکاری قبول

بهر ذا احد شد در اینجا تمام   کنون پیش تر میگذاریم گام

چنین گفت راوی که اهل ستم   چو گشتند راهی بسوی حرم

نمودند چندی بهم انتخاب   که کردار ما بود دور از صواب
کشیدیم هر جی فزون از توان   نمودیم سامان سپاه گران

فکندیم با دشمنان طرح جنگ   نکردیم در جنگ جستن درنگ
بسی ناموران را نمودیم پست   بدادیم اعدای خود را شکست

کنون قسم گرچه ز خصم انتقام ... ولیکن نکردیم کارش تمام
چه شد گر فتادند بر فرش کسی ... نه چندی ز انصار و اعوان بسی

محمد که این قوم را پیشرو است ... وزین جنگ کین قتل او مدعاست
هنوز است بر جا بدانسان که بود ... ز رنجی که بردیم ما را چه سود

درختی که خواهی درآید ز پای ... بود آنچه و ریشه کندن روا
ز دیگر شاخ و بیک کش تبر ... نباید تر اکنون خود او بیش ببر

نکوتر ازین نیست رایی کنون ... که باز دگر دست شسته بخون
بهیچم روا از ره حجاز ... وز اینجا به یثرب بکردیم باز

بتازیم ناگاه بر اهل دین ... که دیگر نیابیم وقت چنین
یکی آنکه ترسیم چشم عدو ... ز ره بیشتر بگذرد ز ما روبرو

دوم آنکه ما را سپاهی چنین ... دگر کم میسر شود بعد ازین
نمائیم کار محمد تمام ... وز آن پس درین ره گذاریم گام

برین رای گشتند راسخ همه ... و با بهتر از همه عکرمه
کسی کو از آن رای پیچید سر ... که میدید جان و سر اندر خطر

نژند سفوان با هوش بود ... بدیشان بپاسخ زبان برگشود
که این رای سستست و دور از خرد ... ندامت سر انجام بار آورد

مر چند کار است گویم سخن ... که بیگانه نیست در انجمن
بسنجید با خویشتن بی گزاف ... که گشتید چون روبرو در مصاف

در اول بیک حمله اهل دین ... بهم بر زدندید بر دشمن کین
و دیگر با شما بخت گردید یار ... که شد در ظفر پای مردان کار

گشادید از آنجا بر ایشان کمین ... فکندید آشوب در اهل دین
دگر گونه شد گردش آسمان ... گرفتند میدان از آن پردلان

فشردید پا در صف کارزار ... ز گوشش بجائی رسانید کار
که در دشت یکمرد از ما نماند ... کسی جز علی با محمد نماند

ولی چون علی پای بگذاشت پیش ... نگهداشت میدان بشمشیر خویش
شما جمله با او در آویختند ... مگر گسنواران بر انگیختند

نمودند بسیار جهد و غلو ... که نتانید نبی را بگیرید ازو
ولیکن بدیدند کاری ز پیش ... کشیدند آخر عنانهای خویش

کنون باز گشتی ز بنز برست ... که در دشت و غا داشت نخجیر بست
علی را همان تیغ بازو بجاست ... مجابی هم آوردی او کراست

دگر آنکه اعوان و انصار او ... که گردنده بودند از جنگ رو
از آن رفتن خود خجل گشته اند ... همه از سر خویش بگذشته اند

نه بیند نبد از این گفتگوها زمان ... که گویی ندارد دریغ از زبان

وز آن پس خبر شد بسالار دین ... که دارند اعدا خیال چنین

بفرمود تا پیش آید بلال ... خبر دادش از فکر اهل ضلال
وز آن پس بگفتش که در شهر و کوی ... منادی کن و با دلیران بگوی

که افتاده اعدای دین را بسر / دگر باره سودای آشوب و شر
به برگشتن از ره به آهنگ رزم / نمودند با یکدگر عزم جزم
چنین است حکم خدای جهان / گران بشکن ای اهرمن پیکران
رسانند خود را به هر جا به جنگ / سر ره بر ایشان بگیرند تنگ
کنون من بحکم جهان آفرین / بگفتم که بندید بر دیده زین
شما نیز کرده بسیج غزا / برآیید بر دشمنان خدا
دلی باید از نامداران مرد / که بودند همراه روز نبرد
برآیید امروز هم بیدرنگ / جز ایشان نیاید دگر کس بجنگ
چو گشت روا حکم سالار دین / شنیدند اعوان و انصار دین
ببستند بر کین اعدا کمر / نمودند پس زخمیان را خبر
همه لطف آن پاک دل مومنان / نه پر ز زخم و دلی ناتوان
ز بستر بجستند چون شیر نر / ببستند پیش از جراحت کمر
مهیا شدند جمله بهر غزا / رسیدند نزد رسول خدا
پیمبر بر ایشان نمود آفرین / که نه عذر باید ضعیفی مرد دین
پس آنگاه شیر خدا را بخواند / برو داد رایت سپه بر نشاند
نشست اشرف خلق خود بر زین / چو خورشید بر آسمان برین
برآمد بتابید از برز شهر / بجنگ عدو با دلی پر ز قهر
چو از شهر بگذشت در دستگام / شد اندیشه خصم باطل تمام
پس آنگاه آمد سوی دشمنان / که خیر البشر با سپاه گران
برآمد به آهنگ جنگ شما / چو آگاه شد از درنگ شما
دلیران که هستند همراه او / نبرد آوران آشفته خو
بخون دل شسته چو شیر تمام / بجنگ اجل داده جان را زمام
چو سیلاب در می‌نوردند راه / اگر در برآیند فردا پگاه
شد از این خبر حال اعدا چنان / که گفتی ز تن میشدی خسته جان
دل از بیم در بر بنوعی طپید / که آوازه آن تا به بطحی رسید
سراسیمه گشتند نامرد و مرد / دهن‌ها شد خشک و رخساره زرد
چنین گفت صفوان که یاران من / که معلوم شد صدق گفتار من
کنون ماندن اینجا بجز دشمنی است / بجز باز گشتن دگر رای نیست
که از ماندن ما درین سرزمین / محمد سپه راند بر عزم کین
چو ما روی آریم سوی حرم / نیاید بدنبال ما یک قدم
دگر از پی چیست اینجا درنگ / که بر ساز آینده افتاده جنگ
همان به که اکنون به بطحی رویم / شدند بر آن وعده کوشش کنیم
بگفتند این حرف و بستند بار / نمودند اسپان همه راهوار
گرفتند راه وطن را به پیش / پشیمان ز بیهوده گفتار خویش
پس آگاهی آمد به خیر زمین / که آوازه موکب اهل دین
بلطف ظفر بخش یزدان پاک / دل دشمنان شد ز بس خوفناک
چو سیماب گشتند دور از قرار / همان لحظه از بیم بستند بار
به بیش و کم خود نپرداختند / برفتن سر از پای نشناختند

الواحد

رسول خدای جهان پادشاه — بدین مژده کردند لشکر آگه
وز آن جا سوی شهر گشتند باز — تبایند جمع خوشدل و سرافراز

بیا ساقی ای ماه کامل عیار — بده ساغری زان می خوشگوار
که شیرین کنم کام جان را از آن — شنوم در حکایات عذب البیان
بیارم برت آنچه چرخ کبود — بسال چهارم ز هجرت نمود
روایت کنند راوی اکنون چنین — که روزی حبیب جهان آفرین
نشسته بُد و لب ز دیوان خویش — سخن جمع اصحاب بر گرد و پیش
که ناگه رساندند کار آگهان — بسمع همایون اقدس چنان
که زآل اسد دو دلیر دژم — بزرگان قوم و برادر بهم
یکی سلمه دیگر طلیحه بنام — پس خورده آب هوس بی لجام
باغوای شیطان و خشت سرشت — هم از شدت کفر و از خوی زشت
خیال بد اندیشی کرده اند — فراهم یکی لشکر آورده اند
که تازند بر شهر ما ناگهان — برآرند نامی میان جهان
رسول خدا چون شنید این خبر — بفرمود تا چند مردان کمر
ز اصحاب بوسلمه را پیش خواند — پس گوهر لطف بروی فشاند
دگر با صد از کاردیده یلان — ببندند و او گفتش که با همرهان
برو تا بر آن مسکن و بر زمین — که دارند جا آن بد سگالان دین
و یا از نظرها نهان رو چنان — که آگه نگردند آن گمرهان
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز — ز بیم حسام شرر افکن ساز
بکش هر که را دست سازد بلند — کند آنکه با تیر دستش ببند
ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر — برآور دمار از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین — ابوسلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت آنجناب — برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی راهبر کرد پیدا نخست — که بردی ز بیراهه ره را درست
روان گشت پس با رفیقان چو باد — بدانسو که گفتش پی رو نهاد
نکردند آگاه تا دشمنان — بشب گشتی و روز گشتی نهان
بدین آگهی راه را می برید — که تا بر سر خصم ناگه رسید
شدند آن زمان آگه آن غافلان — که بر خاست گرد از ره پردلان
رسیدند مردان چو فوج پلنگ — همه نیزه و تیغ و خنجر بجنگ
بیکباره اسپان برانگیختند — بر آن قوم از چار سو ریختند
برآمد ده و گیر از اهل دین — در افتاد آشوب در مشرکین
ز پس سست و بی کام شد از هول جان — ثبات از قدم رفت و از کف عنان
نمودند کوتاه دست از ستیز — قدم تیز کردند بهر گریز
دلیران دین از عقب تاختند — بسی را بکشتند و انداختند
گروه دگر را ببستند دست — بخاک مذلت فکندند پست
نمودند تاراج مال و متاع — همین است انجام جنگ و نزاع

لعنت

وزان پس که گشتند فتح ظفر کار — مؤید بتایید پروردگار
گرفته اسیر و غنیمت بسی — برفتند شادان به نزد نبی
ازان فتح شد شاد سالار دین — بر ایشان نمود از کرم آفرین
غنیمت بر اصحاب بخش کرد — بر آورد از اندیشه خصم گرد
چو این داستان گفته شد سر بسر — روم بر سر داستان دگر
چنین گفت راوی که اهل حجاز — ز یثرب بطی چو گشتند باز
در اطراف کشور دلیلان قریش — فکندند آوازه فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور — ازان مژده با انتعاش و سرور
بشهر از پی تهنیت آمدند — بصحن حرم جمله یکجا شدند
ازان تیره بختان کفر انتظام — یکی سفله سفیان خالد بنام
که ز ابلیس در حیله می برد گوی — بزرگ گروه هذیلی بد او
شنید آنکه در عرصه کارزار — چو شد گرم هنگامه گیرودار
در آن روز بد طلحه صاحب علم — به تیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان — به پیکان عاصم سپردند جان
کنون مادر آن دو نادیده کام — که او را بد آن کرده سلافه نام
ز درد جگر گوشها بیقرار — قسم خورده با دیده اشکبار
که در کاسه فرق او تا شراب — ننوشد نه آرام یابد نه خواب
کسی کو بیارد سر آن عدو — دهد مزد کالای صد اشتر باو
چو سفیان خالد شنید آن نوید — ز فرط طمع در سرش دل طپید
در اندیشه شد تا چه سان نزد اوی — بیارد سر عاصم نامجوی
بدین گونه تدبیر آن کار کرد — که بگزید از قوم خود هفت مرد
بایشان چنین گفت آن کج نهاد — که آرید رو سوی یثرب چو باد
وزانجا چو در شهر مدینه رسید — ز ره سوی ایوان عاصم روید
بگوئید با او بنرمی سخن — هم از دین خویش و هم از دین من
که گشتیم بیزار از آئین خویش — گرفتیم دین نبی را به پیش
دل از مهر اصنام برداشتیم — سر از طاعت حق بر افراشتیم
فرستاده سالار ما اکنون — که تا فاش سازیم راز درون
بدست رسول خدا بگرویم — بنزد حق از رستگاران شویم
کنون از تو خواهیم ای نامور — که ما را بری نزد خیر البشر
چو او این سخن از شما بشنود — همانم بنزد محمد برد
چو بیند او را به شوق تمام — رسانید از من درود و سلام
بگوئیدش ای سرور انبیا — نماینده ره بسوی خدا
شد از دین پاک تو بر ما عیان — که گشته رسول خدا بیگمان
نبودیم دین ترا اختیار — گرفتیم از بت پرستی کنار
فرستاده ما را کنون پیش تو — مکن بنده خیر اندیش تو
خردمند سفیان که سالار ماست — بدین تو ما را هم آوازه خواست
که نزد تو ای مقتدای جهان — نمائیم اسلام خود در عیان

همراه شان

طلب کرده دیگر زروی یقین / تنی چند دانای احکام دین
که سازند آگاه ما را تمام / ز فرض و سنن و ز حلال و حرام
بگیرم تسلیم احکام دین / نباشیم از جاهلان بعد ازین
محمد بآن گفتگو در زمان / نماید تنی چند همراهیشان
در آندم بگوشید با وی چنین / که ای خاتم و افضل مرسلین
چو عاصم درین کار کرد ابتدا / که ما را بسوی تو شد رهنما
ز لطف چنین است دلخواه ما / که او را کنی نیز همراه ما
ز جهدی که دارد محمد بدین / نماید قبول این سخن هم یقین
چو عاصم همراه شد نامدار / نگیرید دیگر در آنجا قرار
بهمراه آن یل نام جو / سوی کشور خویش آید ررو
چو نزدیک گردید با هم سفر / نمائید ما را خبر بیشتر
دگر ما بدانیم تا چون کنیم / با ایشان چه سان دعوی خون کنیم
بگفت این و پس گرد دیدند روشان / به یثرب برفتند آن ناکسان
چو در شهر از ره نهادند پا / در ایوان عاصم گرفتند جا
برفتند با او به نزد نبی / برو آشنا و بدل اجنبی
نمودند اسلام خویش آشکار / رسانند پیغام آن نابکار
رسول خدا پیشوای امم / بر ایشان بگستر ظل کرم
نمودند آن التماس از رسول / شد از پیشگاه رسالت قبول
نبی داد همراهشان ده سوار / ازآنها یکی عاصم نامدار
چو شد حاصل آن ناکسان را مراد / نهادند رو سوی مطلب چو باد
چو گشتند نزدیک با حی خویش / ازان بدسگالان یکی رفت پیش
بسفیان خالد رساند این خبر / که با عاصم از اهل دین ده نفر
نموده است همراه ما مصطفی / به نزدیک حی رساندیم ما
بکن آنچه خواهی بیابی کنون / که کام تو حاصل شد ای ذوفنون
چو این مژده سفیان خالد شنید / شد بر خود آفرین گسترید
طلب کرد از قوم خود در زمان / دوصد مرد جنگ آور پهلوان
بایشان چنین گفت آن حیله‌ور / که پوشید خفتان و جوشن ببر
مسلح نشستند بر پشت زین / که جنگیم ما را با صحب دین
کمر بست خود نیز با همرهان / روان شد به پیکار آن بردلان
چنین گفته راوی که اهل ضلال / مهیا چو گشتند بهر قتال
رسیدند نزدیک اصحاب دین / چو دیدند آن حق پرستان چنین
به مکر بداندیش دانا شدند / برای شهادت مهیا شدند
قضا را دران دامن دشت بود / یکی کوه هم سنگ چرخ کبود
دلیران زانبوه آن گروه / کشیدند خود را ز میدان بکوه
ستادند اعدا بپای جبل / نمودند آن بردلان را قتیل

در اول در صلح کردند باز / بگفتند از روی مهر و نیاز
که ای شیرمردان با نام و ننگ / مسازید بر خویشتن کار تنگ

منازید بر زور بازوی خویش / بسنجید سنگ ترازوی خویش
نیفتید ازین کوه هم در گمان / که دارد شما را زمان در امان

خود از کوه باشید و این کوه قاف / چه آید ز دست شما در مصاف
شما را گرفتم که آخر همینید / ولی آنکه آخر همین ده تنید

اگر چند باشید با دستگاه / بچشم خرد کرده باید نگاه
که ده تن کجا و دو صد تن کجا / کجا پنج مثقال و صد من کجا

همان به که بر خویش رحم آورید / سر و جان خود را از ما خرید
کف وی نیاید ز تیر و کمان / نیاید دو باره کسی اندر جهان

بود گوهر جان گرامی بسی / نیاید عوض در جهانش کسی
نشاید ز کف داد پس رایگان / کمان افکنید و بخواهید امان

چو بشنید عاصم از آن تیره رای / بد اندیشان سخنهای غیرت فزای
برآشفت و پاسخ چنین داد باز / که ای بدکنش تا کی حیله ساز

بصد وادی از داب مردی بدور / چه گوئی بد اندیشان سخن از غرور
نخست آن همه مکر پرداختی / که ما را جدا از نبی ساختی

کنون باز کردی در سوفت / نیاید ترا شرم ای زن صفت
تو میداشتی گر ز مردی نصیب / نمیگشت ز آتش دلت پر فریب

باین مردی از خویش ترسانیم / بلا به کری سوی خود خوانیم
ز کشتن نه ما اهل دین را هراس / مکن چون خود ای کر ما را قیاس

تو گر ترسی از کشته گشتن رواست / که جاوید دوزخ بد بکار سزاست
مرا نیست باکی ز کشته شدن / که جایم بود در بهشت عدن

دگر آنکه گفتی تو عاجز نواز / بزنهار خود کردیم سرفراز
بدان ای زنخ زن ناپاک تر / که گر سازدم تیغ زیر و زبر

دگر آنکه بر سر نهد روزگار / نخواهم ز اعدای دین زینهار
بگفت این جواب و برافراشت دست / سر تیغی را ببالا شکست

برآورد لیلی در زمان بید رنگ / ز قربان کمان وز ترکش خدنگ

خدنگی بکردار تیر شهاب / بجوش گشته مانند آتش ناب

چو آن تیر بفکند در چله شست / در آمد بخان کمان با دو دست
یکی را کشید و یکی را گشاد / بچپ شانه از راست را تکیه داد

دگر باره پیچید و گرداند چشم / نگه دوخته بر روی دشمن بخشم
بنام خدا آنگه با صدای بلند / زبان راند و شست را داد کند

بزد بر بر و سینه آن شقی / که آورد او را ز پیش نبی
در آورد دستش از پشت زین سرنگون / نگونسارش افکند در خاک و خون

بد اندیشان نخست آن سرانداز مرد / به تیر و کمان جنگ آغاز کرد
بهر تیر افکند مردی ز زین / شد از کشته چون صید که دشت کین

[illegible]

بگفت

پی گشت چون برگشتن از خدنگ / کمان را بیفکند چنگ ز جنگ
یکی نیزه بگرفت ازان پس بدست / که از کوکش اندیشه را سینه خست
برانگیخت مرکب چو آتش ز جا / بدر شد آمد از کوه چون اژدها
گرفتندش اعدای دین در میان / در ایشان در افتاد عاصم چنان
که در گلهٔ میش افتد پلنگ / همان نیزه خون چکانش بچنگ
پی مأمور را در پی گیر و دار / بیاسود حق عاصم نامدار
به نیروی آن نیزه از پشت زین / در آورد و افکند بر دشت کین
ز مرد افکنی بر نمیداشت دست / چنین بود تا نیزهٔ او شکست
برآورد پس تیغ زهرآبدار / برآید بدانسان که از پوست مار
هر کس که با دم آن رسید / دگر بر نیامد دم آن پلید
بدینسان بسی سرکشان را ز پای / در آورد و آن ازرقم جان گزای
گرفتندش اعدا همه در میان / بزخم دم تیغ و نوک سنان
ز بس زخم شد پیکرش لخت لخت / چنان کز دم تیغ ساق درخت
چنین گفت راوی که آن نامور / ز سوگند سلافه بد باخبر
چو احوال خود را بدانگونه دید / ببرید از فرزندگان امید
سر خویش سوی فلک کرد و گفت / که ای واقف از کارهای نهفت
تو دادی که بگذشتم از جان خویش / نگهداشتم لیک ایمان خویش
ز لطف تو دارم کنون این رجا / که چون خصم از پا در آرد مرا
سرم را نگهدار از بدکنش / بر این بنده مپسند این سرزنش
بگفت این و جان را بجان آفرین / سپرد و بیفتاد از پشت زین
چو بشتافت او سوی باغ جنان / بمیدان بنهادند پا همرهان
از آنجمله شش تن بشمشیر تیز / فکندند در دشمنان رستخیز
پی سر نمودند از تن جدا / بر فتند خود هم ز سر کرده پا
سه تن بازماندند ازان ده سوار / ندیدند چون چاره در کارزار
بزنهار ناچار راضی شدند / گرفتند امان و فرود آمدند
نهادند از کوه چون پا بدشت / ز عهد و امان رای کفار گشت
یکی زان سه بخت ابلیس خوی / که گرداند از خالق خویش روی
نبود دیگری را چه امید ازان / بجز خدعه و مکر و نقض امان
جوان نیک بختی ز پاک اعتقاد / رسیدند نزدیک اهل عناد
دویدند از چار سو دشمنان / گرفتندشان تا که اندر میان
یکی زان دلیران جنگ آزما / بدان گونه چون دید هنگامه را
بزد دست و شمشیر بیرون کشید / تنی چند افکند و خود شد شهید
که هر دو دگر را نماند آن مجال / که گیرند تیغ و فرازند یال
فتادند در دام چون صید رام / یکی بد خبیب و دوم زید نام
رسیدند کفار چون پیل مست / گرفتند و بستند بر سینه دست
نمودند حاصل چنین کام خویش / شمردند آن ننگ را نام خویش

تیشه

سوی عاصم آنکه شد بهر عقبا — که بسیار بند از تن سرکشی جدا
به نزدیک سلافه بهر سر برند — وزو صد شتر مزد دست آورند
زنانی که کردند یابند کام — میان دلیران برآرند نام
ولی غافل از آنکه تا مور — چنان حافظی را سپرده است سر
که گر جمع کردند اهل جهان — نیارند یک موی کم کرد از آن
چو کردند قصد سرش مشرکین — نماندم بفرمان جان آفرین
یکی خیل زنبور آمد پدید — که نیشش چو پیکان بتن میخلید
کشیدند صف بر سرش تا کمان — بدانگه کس گردش از کافران
بآن نیش چون تشنه جان کزا — کشیدند از خون برخ قشقه‌ها
ز زخم سهام جنود اله — چنان تنگ شد کار بر کینه خواه
که سر بردن خویش مشکل فتاد — چه جای سر آن سعادت نهاد
رسیدند از گرد و پیشش همه — بدانسان که از پیش گرگان رمه
بدو وا ایستادند و حیران شدند — که از پیش آن کار را چون برند
بگفتند آخر بهم این چنین — که نتوان گرفت از مگس انگبین
چو اکار بر خویش تنگ آوریم — همان به که اکنون درنگ آوریم
بگیریم چندان شکیب و قرار — که شب افکند پرده بر روی کار
نماند ز زنبور آن دم نشان — که گردد چو شان عمل آسمان
سیه کاری خود در آن تیره شب — کنیم از طفیل هبل با تعب
نشستند با دل پر امید — که تا کی شب تیره گردد سفید
کنون گوش کن قدرت کردگار — که چون میدهدشان بر انتظار
چنین گفت راوی که از حکم رب — بدانگه که نزدیک گردید شب
یکی سیل از کوه آمد بدشت — که آن کوه پیدا شد آب گشت
بیکدم چنان روی صحرا گرفت — که دریا ازو ماند اندر شگفت
تن عاصم از رزمگه در ربود — ببردش بفرمان رب ودود
چو دیدند آن قدرت اعدای دین — فشردند دندان بدندان ز کین
همه گشته آشفته و منفعل — ز اندوه صد کوه بر دوش دل
سوی خانه رفتند از رزمگاه — تهی دست و خایب بحال تباه
گرفتند راه حرم پیش پیش — برفتند و بردند همراه خویش
همان مومنان را که بود اسیر — حبیب جوان مرد و زید دلیر
چو گشتند وارد به بیت الحرام — فکندند آوازهٔ انتقام
از آن مژده گشتند خوشدل قریش — شمردند فتح دگر بهر خویش
نمودند تحسین فزون از شمار — ندادند لیکو ولی مزد کار
تهی ماند آن کیسه از بخت سست — که بر صد شتر دوختند چشم نخست
نه در کف سر عاصم سر افراز — که خواهند مزد از سلافه باز
چو نخل توقع نیامد به بر — لئیمان نمودند فکر دگر
که آن هر دو آزاده را بنده وار — فروشند و بستانند مزد کار

از آن

ازان کافران مشرکان قریش — خریدند آن هر دو تن را بطیش
و نیز چو آن ماه ماه حرام — توقف نمودند در انتقام
چو بگذشت آن ماه اعدای دین — گشودند دو کان پرخاش و کین
نمودند پس در برون حرم — دو دار ایستاده برسم عجم
ببردند آن هر دو را بیدرنگ — نهاده بگردن یکی پالهنگ
نمودند ایستاده در پای دار — ببینند تا مرگ خویش آشکار
بود گر بعزم کشتن و بیم جان — نه پیچید از حکم ایشان عنان
پس آنگاه از روی طیش و نهیب — بگفتند اول حبیبی یا حبیب
که خواهی اگر جان تو ای سیدی — بگردان دل خود ز دین نبی
بیا باز در دین آبای خویش — مزن پشت ازین دین به پای خویش
وگرنه مهیاست بهر تو دار — پس از دار شمشیر زهرآبدار
حبیب دلاور بخندید و گفت — که جان شما با خزنای جفت
بگردید اگه ز آئین من — مدانید چندی ز دین خود من
گران در دم از بیم جان بگذرید — دو صد لعن بر لات و عزی کنید
مرا گر بمقراض ببرند تن — بسوهان ببرید اعضای من
وزین هم نمایید گر زجر بیش — نگردم سر موی از دین خویش
شنیدند گفتار حبیب تلخ جواب — نمودند در کشتن او شتاب
درآندم حبیبی بگفت آن مرد دین — که ای نامداران بطحی زمین
نه افکند دور از مروت همه کسان — دهید از بقدرت دو رکعت امان
شنیدم که آن مشرکان جهول — نمودند این التماسش قبول
ادا کرد اول دو رکعت نماز — پس آنگه برآورد دست نیاز
بران قوم بدبخت نفرین نمود — اثر در بروی دعایش گشود
ازان بد گشتش مردم نابکار — که بودند آن روز در پای دار
زبانها تیر نفرین لشکر سینه چاک — همانسان رفتند در زیر خاک
چو پرداخت او از نماز و دعا — بدان کس شنیدند اهل صفا
دگر باره گفتند با او چنین — که اکنون روا داری ای مرد دین
که یا رب شنو در خانه عرش کبریا — بجای نبوت محمد بدار
بپاسخ چنین گفت آن پاکزاد — که بدگوی را او در این خاک باد
فدای محمد چو من صد هزار — مرنجاد پای وی از نیش خار
وزان پس سوی آسمان کرده سر — چنین گفت کای داور دادگر
درین آخر عمر و پایان زیست — ازین خلق انبوه یک دوست نیست
که نزد حبیبت سلامم برد — نیارم رساند پیامم برد
رسان تو یا رب سلامم براو — که دیگر ندارم جز این آرزو
چو کرد این سخن را تمام آن بزرگ — درآمد شقی بکردار گرگ
یکی نیزه بر سینه اش زد چنان — که از نیزه او جست بیرون سنان
بنام خدای حمید و مجید — زبان را بکرد اندو دم در کشید
وزان پس نمودند اهل ضلال — بدانگونه بازید هم قیل و قال
شنیدند از وی نیز قوم عنید — جواب آنچنان کز حبیب شهید

کشیدند او را هم آنجا بدار / شد از خون آنهم زمین لاله زار
پس آن هر دو را مشرکان پلید / بآن ظلم و بیداد کردند شهید
چنان بر سر دار بگذاشتند / وزان کار این مدعا داشتند
که شهرت کنند آن خبر در جهان / بگیرند عبرت از آن دیگران
دگر کم کسی مایل دین شود / وزان کار ملت ز رونق فتد
نمودند جمعی بر آن پاسبان / سوی خانه رفتند پس مشرکان
کنون گوش کن تا رسول خدا / چسان گفت آگه از آن ماجرا
چنین گفت راوی که بد شاه دین / بمسجد شرف بخش با مومنین
که ظاهر بر او گشت آثار وحی / برافروخت رویش ز انوار وحی
در آندم حبیب خدای جهان / برآورد این حرف را از زبان
که بادا بر آن مومن مهتدی / سلام من و رحمت ایزدی
باصحاب فرمود آنکه حبیب / که آن مومن پاک یعنی خبیب
همین دم ستم پیشگان قریش / بدارش کشیدند از قهر و طیش
بوقت شهادت ز روی یقین / سلامم رسانید آن پاکدین
بیاورد روح الامین آن سلام / بفرمان ایزد برم این پیام
نمودند اصحاب رحمت بر او / کز این خاکدان رفت با آبرو
کنون گوش کن قصه انتقام / که این داستان گشت اینجا تمام
حکایت چنین کرد راوی ادا / که سفیان خالد چو کرد آن دغا
دلش گشت خایف ز خیر الانام / که تا گیرد از وی چسان انتقام
پس از فکر و اندیشه داد این قرار / که بردارد آن پرده از روی کار
سپاهی فراهم کند رزم خواه / بجنگ پیمبر رود با سپاه
برین کار چون عزم را جزم کرد / نشد در سرانجام ساز نبرد
سر کیسه‌های درم کرد وا / بتزئین لشکر نمود ابتدا
طلب کرد مردان ز نزدیک و دور / صلا زد بجنگ نبی از غرور
وزان سو حبیب اله ودود / کز انجام آگه در آغاز بود
طلب کرد از اصحاب مردی تمام / که عبدالله او را پدر کرد نام
دلیر و زبان آور و هوشیار / ندیم و سخن سنج و دانای کار
بدو گفت سوی هذیل ای دلیر / برو خون عاصم ز سفیان بگیر
بپاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان مخبر کردگار
بحکمت همین دم بره پا بنهم / سر او برم یا سر خود دهم
نیم لیک آگه ز سیمای او / ز دیدار شوم و ز بالای او
نشانی بده تا شناسم بآن / پس آنگاه بگذارم از وی نشان
حبیب خدا کرد ارشاد او / نشان داد سیمای آن کینه جو
وزان پس چنین گفت با او نبی / که با آن سیه دل تو چون برخوری

بترسی از آن کافر بدنهاد	دگر آیدت هم ز شیطان بیاد	چو کرد آن نشانها همه بر بیان	چنین گفت عبدالله کاردان
که ای اشرف و افضل انبیا	اجازت دهی از کرم مر مرا	بهنگام برخورد آن خاکسار	بگویم سخن آنچه آید بکار
شود تا دلش خرم و طبع شاد	کند بر من و حرف من اعتماد	رسول خدا داد اجازت باو	بگفت آنچه دانی مناسب بگو
رسید چو عبدالله از شاه باز	زبانش بوسه داد و مطلب شنافت	پس از چند روزی بآن حی رسید	در اثنای ره آن شقی را بدید
که میرفت باچندی از سردار	رسیمای او آن نشانها عیان	چو دیدش سبل رعبی آمد پدید	همان لحظه شیطان بیادش رسید
چو بشناخت خرم شد و شادکام	بر پیش آمد و کرد بر او سلام	باو گفت سفیان بگو کیستی	که از آشنایان ما نیستی
چنین داد پاسخ که ای نامدار	منم از خزاعه یکی مرد کار	شب و روز جویای رزم و ستیز	بخون تشنه دایم چو شمشیر تیز
بود هم به نزدم اگر پیل تن	نماید کم از پشه در چشم من	منم برق سوزان بمیدان رزم	درخشنده گل افشان در ایوان بزم
بهبل را ز جان چاکر و بنده ام	دل از کین اسلام اگنده ام	شنیدم که داری تو ای نامور	هوای نبرد محمد بسر
رسانیدم از شوق خود در آب	که یک مرد باشم بجان چاکرت	روم در رکابت تا آن رزمگاه	کنم بر عدو روز روشن سیاه
چو بشنید سفیان ازو این مقال	دلش گشت خرم چو گل از شمال	بگفتش که خوش آمدی مرحبا	خوش آینده تر از نسیم صبا
وزین آمدن خوشتر این گفت و گو	که داری بجنگ محمد غلو	بگفت این و بودش بهمراه خویش	برآورد میدم بلطف مکر دیش
درآمد چو بقانه او هم بحرف	برآور دلش آنچه بودش بطرف	ز نقل و حکایات ز نثر و ز نظم	ز ترتیب بزم و ز آداب رزم
چو افسون بر او خواند و هوش ربود	نکرد از جان در دلش جا نمود	چنان گشت سفیان بر او شیفته	ز شیرین زبانیش بیغو نفته
که میخواست بکیم ز خویشتن جدا	فسار دهد آن سانکه از تن قبا	چنین بود باو حلیف و ندیم	که بگذشت از شب فریبی به نیم
چو شد وقت آرام و هنگام خواب	سرش خواست بالین من جابجا خواب	سوی بستر خویش شد میزبان	بغنود تا از پی میهمان
به نزد یکی او فکندند جا			که آن اقتضا داشت حکم قضا
چو سفیان بخالد به بستر غنود			همانا دم ز خود خواب سرکشی ربود
بگفتند اسپ پاسبانان چنان	که گوئی تعالی بدارند جان	در آنوقت عبدالله کامیاب	کشودند که چشم از جای خواب

بیرن نجس

نم

بحکم خود هر طرف لشکر بدید   همه خانه بر کام جاروب دید
بدانستگان خواهش ایزدی   بدی را مکافات آخر بدیست

بنام خدای جهان آفرین   ز جا جست و برداشت شمشیر کین
بیامد ببالین آن حیله ور   چو میشش از تن او بریده سر

بریده سرش را ز جا برگرفت   برآمد ز خانه ره در گرفت
نه استاد یکدم دگر هیچ جا   روان شد قدم بر قدم با صبا

بدینگونه تا بود شب ره برید   دم صبح در پای کوهی رسید
یکی غار دید اندران کوهسار   برنگ دل کافران تنگ و تار

رسانید خود را بآن غار زود   که از قوم سفیان در اندیشه بود
بماندم بحکم خدای مجید   در غار را عنکبوتی تنید

تو اکنون در غار را واگذار   بر احوال سفیانیان گوش دار
چنین گفت راوی که چون صبحدم   شه انجم از باختر زد علم

بجستند از خواب برنا و پیر   بدیدند ایوان تهی از امیر
سوی خانه خواب بشتافتند   بدریای خون غرقه اش یافتند

برهنه سر و برده چون گل ز شاخ   تن افتاده چون نخل کنده بکاخ
چو دیدند او را چنین مستمند   بیکبار کردند شیون بلند

فکندند عمامه ها را بخاک   گریبان سراسر نمودند چاک
همی گریستند از غم بی شمار   بسر خاک و خون جگر در کنار

چو از ماتم و نوحه پرداختند   بدنبال قاتل برون تاختند
بکردار مور و ملخ آن گروه   نهادند سر در بیابان و کوه

گذشتند بر رهگذر چون صبا   رسیدند چون آب بر بار کیا
پی بر جست و در جست بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند

رسیدند تا غار و گم گشت راه   که شد پرده عنکبوتی پناه
چو حاصل نشد هیچ ازان گفت و گوی   سوی خانه ناچار کردند رو

تهی دست ناکام رفتند باز   شده کوته اندیشه های دراز
ولی آنکه عبدالله نامدار   نیامد برون روز از کنج غار

بشب پا از آن غار بیرون نهاد   روان شد بسوی مدینه چو باد
گرفته بکف آن سر خون چکان   بشب رفته و روز گشته نهان

بدین گونه آن راه را می برید   بتائید حق تا به یثرب رسید
بیامد بدرگاه عز و شرف   گرفته سر آن عدو را بکف

چو افتاد چشمش بخیر الانام   ادا کرد اول درود و سلام
بیفکند پیشش بپای نبی   سر باطل اندیشه آن شقی

چو آن سر حبیب خدا دید پاک   چنان دید غلطیده در خون و خاک
بخواند از پی شکر آن انتقام   زبان گشته در مدح خیر الانام

وزان پس بعبدالله پاکدین   نمود آفرین جهان آفرین
ذکر جمله اصحاب خیر البشر   نمودند تحسین آن نامور

که شد قصه مکر سفیان تمام   بیا ساقی اکنون بده یک دو جام

بده آنقدر مهلتی که لب تر کنم / یکی داستان دگر سر کنم

چنین گفت دانای این داستان / که روزی حبیب خدای جهان
نشسته بد دولت در ایوان بار / شنو جمع اصحاب دین غمگسار

به ارشاد مشغول خیر البشر / که ناگاه مردی درآمد ز در
نمایان ز سیمای او احتشام / ز ایمان بری بود و برآهر نام

بزرگی ز شیبه عامر و نامدار / میان عرب صاحب اعتبار
بیامد به نزدیک خیر الانام / نه روی ادب کرد بر وی سلام

جواب سلامش نبی باز داد / وز آن پس با سلام آواز داد
به پاسخ چنین گفت آن نامدار / که ای در جهان صاحب کردگار

رسول خدای تو بی شک و ریب / مبرا است دین تو از نقص و عیب
مرا نیست انکاری از دین تو / حنیف و شریف است آیین تو

ولیکن بدل دارم این ادعا / که اول درآرم بدین قوم را
پس آنگاه خود هم مسلمان شوم / بهشت درست راز علمای شوم

چنین است امیدم کنون از رسول / که گر داد از لطف عرضم قبول
بارشاد آن قوم همراه من / نماید ز اصحاب خود چند تن

نویسد یکی نامه هم از کرم / که گردند قوم از آن محترم
پیمبر چنین داد پاسخ بدو / که در جهل دارند قوم غلو

مبادا کز آن سنگدل انجمن / رسد چشم زخمی باصحاب من
درآمد چنین گفت آن هوشمند / که ای خاک راهت سپهر بلند

چنان دان که بهتر بر آن انجمن / برادر ابی برست و موتمن
نه او باشد از گفته من بدر / نه از حکم او قوم پیچند سر

من از جان ترا بنده و چاکرم / نباشد از این راه طبع دژم
که اصحاب تو در امان منند / گرامی تر از چشم و جان منند

مدار از قوم کسی آن مجال / که آزرده اهل دین در خیال
چو بشنید از و سرور انبیا / بدانسان سخن گفتنیش بدعا

دبیر سخن سنج را پیش خواند / ز ارشاد و حکمت لبی در فشاند
بقوم و تا نامه چون بهشت / بسوی بزرگان آن حی نوشت

سر نامه نام جهان آفرین / نگارنده آسمان و زمین
وز آن پس ز مضمون امید و بیم / شد آن نامه درجی ز در یتیم

پس آنگه طلب کرد خیر الانام / دلیری ز اصحاب منذر بنام
بدو نامه بسپرد و بدرود کرد / بهمراه او داد هفتاد مرد

ببوسید منذر زمین قدمهاش / شد آن سوی با نور ابر روان
شب و روز ره چون صبا میبرید / به چشمی نابه بر معونه رسید

چو منذر خداوند تدبیر بود / بدرشکوه ز آن پس بقاصد نمود
که نامه فرستد سوی گمرهان / توقف گزید خویش با همرهان

در آنجا کشد انتظار جواب / وز آن پس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه با بو براء نوشت / درشتی گوزنی بهم در سرشت

در

سپه در پس نامه‌ها در زمان | بنام نامی ز اسلامیان
روان گشت خرام پاک اعتقاد | در آن دامن دشت مانند باد

چو آمد به نزدیک آن حی دمان | ز سالار پرسید نام و نشان
بگفتند سالار عامر بنام | فلان جای دارد مقر و مقام
فرستاده آمد به نزدیک او | بیاید ز اسلام بر وی سلام
پس آن نامه‌ها را بیاورد و گفت | که فرمان او بر دو عالم رواست
دوم نامه نامور عاصم است | سر نامه را بگشود و مضمون بخواند
چو در نامه تکلیف اسلام دید | اشارت به قتل فرستاده کرد
همانا بفرمود آن پلید | مگر لب برخاسته یاران او
طلب کرد پس قوم خود در انجمن | که کردی به قتل رسول ارتکاب
اگر بر تو اسلام دشوار بود | برای چه بایست کشتی رسول
کنون چشم اعدا از نامدار | با و جنگ جستی نه شرط حیات
بگفتند این حرف و برخاستند | سوی دیگران پس برد التجا
طلب کرد او زان قبایل مدد | گروهی با انبوه گرد آمدند
چو گشتند جمع آن پراکندگان | قوی شد دل عامر بد نهان
بزین بر نشستند و عازم بزود | که بگرفت آن دشمن اندر میان
نماند از زمان جای فکر دگر | کشیدند شمشیرها از غلاف
برآورده دست دعا بر سپهر | که رسم جهان را برآرند نثار
و یا ... پس کز اسلام | که ما را از اعدا چه آمد بسر
تو از فضل و احسان خود ای ودود | بنما دینا پیش بهر ستیز

که روشن کند جان تاریک او | چو دیدنش بنو دارد احترام
که اندیشه‌ات با خرد باد جفت | یکی نامه سرور انبیاست
که بسته نکو را بدین کار چیست | از و عامر آن نامه‌ها را ستاند
ز کردار آتش ز جا بر دمید | ز فرط حمیت ز خشم گشت زرد
نبودند آن پاک دین را شهید | ز قتلش چو پرداخت آن ...
و رایشان در آن کار اندر آرد | نیامد برا از عم خود جواب
فرستاده کشتی چه دشوار بود | نبایست تکلیف کردن قبول
که نخل امیدت نیاید ببار | از آن عاصم تو سالار ماست
به هر قدها پاسخ آراستند | چو کرد او از آن قوم قطع رجا
گروهی به نزدیک آن بخرد | اجابت نمودند گروه چند

به ناکام بر اهل اسلام تاخت | شدند آگه آن مومنان
بجز دست بردن به تیغ و تبر | یلان گشته آماده بهر مصاف
بگفتند ای خالق ماه و مهر | خوش حال ما با توانی زار
رسانید بخدام خیر الانام | نماید بیابان پیش او سر بسر
رسانیش از ما سلام و درود | بگفتند این حرف و با تیغ تیز

از جانب

با ناگاه

نه زانسو همی خصم باک کنند — نه زهر امان آگر رحمتند
بمیدان مردی فشردند پای — بهشتند جان و گشتند جای
ز شمشیر و خنجر و گرز و ستان — ز دو خور دگر دند با دشمنان
فکندند از اعدا بخاک آنقدر — که شد دشت دریای خون سر بسر
فتادند خود نیز در راه دین — نهادند پا بر سپهر برین
چنین گفت راوی کزان بیشتر — که بر اهل ملت رسید این خطر
بهمراه اشترهای خود را نگاه — فرستاده بودند از بهر گاه
برای چو ایشان از بهر آن — دو کس داده بودند آن پر دلان
یکی بود عمر امیه بنام — دوم حارث صمه کا مردی تمام
ز صحرا و از کوه رسیدند باز — که بودند با هم یلان رزم ساز
بدیدند از دور آن هر دو مرد — بلشکر که خونش بپیچید گرد
ز روی زمین تا سپهر کبود — غباری بتو نیک چون تیره دود
نه پرواز در ظلمت آن غبار — عقبوار از کس هزاران هزار
چو دیدند آن وحشت از گرد و خاک — بگشتند از آن حال اندوهناک
در آن سرزمین بود کوهی بلند — بنظاره بر قله آن شدند
چو کردند بر لشکر خود نظر — همه نیزه دیدند و تیغ و تبر
فتاده تن پردلان چاک چاک — شده ارغوانی ز خون روی خاک
چو دیدند آن کوه و هامون سیاه — جهان گشت در چشمشان تیره
بحارث چنین عمر آن زمان — که باید کنون شد به یثرب روان
رسانند این خبر را بخیر البشر — که انصار دین را چه آمد بسر
چنین گفت حارث باو در جواب — که دور است این گفتگو از صواب
نباشد نکو این رفاقت روا — نه این را پسندند اهل وفا
که افتاده غرقه بخون همرهان — برآریم ما خویش را از میان
دگر چون ز دشمن گریزان شویم — بچه روی نزد پیمبر رویم
ز رفتن نبودند غافل خبیر — خدا میرساند ز ما بیشتر
نکوتر بود بهر ما آن شرف — کز ایشان نیفتند شهیدان تلف
بگفت این و با تیغ کین در زمان — به پیکار اعدای دین شد روان
بشد همچنین عمر با جار نیز — نمودند رو در پی جنگ و ستیز
رسیدند چون در صف کارزار — بر او ریخت شمشیر آن نامدار
بر او ریخت تنها بدان انجمن — بیفکند از دشمنان چند تن
چو دیدند خصمان آن دشمنان — گرفتندش از چار سو در میان
بنوک سنان و دم تیغ تیز — نمودند جسمش ریز ریز
چو افتاد بر خاک آن جنگجوی — سوی عمر کردند کفار روی
بدریدند او را چو مرد قتال — ز قتلش گشتند اهل ضلال
ببستند و بردند چون بنده‌اش — بنزدیک سالار خود زنده‌اش

بنمود آن کافر زشت خو
چو بشنید بابا از وای نوید
بگفتش برای عبد مناف
بگویم سخن را بصد آب و رنگ
ز خود عمرو چون شد نگه بست دید
بیاسود یک لحظه تا روز بود
بوند از بنی عامر آن هر دو تن
ولی از آن امان عمرو آگه نبود
بابا تیغ تیغ برون کشید
که از تن بریدم سر مشرکین
ولی پیش از آن کو بیامد ز راه
بوشنید آگه از کار عامر رسول
وگر نور او از بنی انقصاب
پس آنگاه چون عمرو آمد ز راه
بنزد رسول خدا باز گفت
بیابایست گشت آن دو تن را نهان
چنین گفت راوی که آن کشتگان
چنان نیز بودند از دیرگاه
چو کشتند مقتول بر دست عمرو

بگذار از گل از صبا بردمید
بر او آنچه دیدی بگو بیگداف
کزین پس نباید کسی اینچ بجنگ
چو مرغ شکسته قفس بر برید
بشد در یکی از منازل غنود
ز یثرب روان گشته سوی وطن
بدل گشتی هر دو مضمر نمود
سر هر دو تن را اگر دل نیافتی برید
بیفتاد خون دلیران دین
نماید بیان حالت رزمگاه
بر او گشت نوشین و کرد آن قبول
که شد از امانش بدانگونه حال
بیان کرد احوال آن رزمگاه
از او چون نبی آن حکایت شنفت
که بودند آنها مرا در امان
شد آگه از آن صاحب امر و نهی

برو دین بگذاشت دست قبول
نمایم بیان نزد سالار دین
پس از دست او شد برون داشتند
چنان شد بماندم نهان از نظر
قضا را در آن منزل از اتفاق
ولیکن نه جنس قوم خود بد گمان
چو خفتند شب آن اجل گشتها
چو از لوث ایشان جهان گشت پاک
و زان پس بیثرب روان شد چو باد
بفرمان حق جبرئیل امین
بگفتی ز روح حکم نزد آن پاک
ز پیش غصه دگر زنده نگهبان
هم از قتل آن دو تن عامری
ز اعراض بنمود اندر جواب
شنیدند از ایشان چو آن گفتگو
ز پیش بدل آنکه خصم بهر آن

که تا بنیدم را برگرفتند ازو
بگفت این حکایت بشان فی قول
که بر نزد یک پیک سالار دین
گرفتند و آن عهد بگذاشتند
که کفش ز بهر موبر آورد بیر
گرفتند دو مرد دیگر و تاق
گرفته رسانند بدین امان
ز حاجت بابا چو تیر قفس
بمالید روی پیش ایزد پاک
ز خون ریزی خصم خورسند و شاد
رساند این خبر زان بسالار دین
شد آن دیو سیرت بطاعون هلاک
بآن رنج آخر برفت از جهان
گر چو درگذشت شان شب زندگی برورزی
که بد آنچه کردی تو دور از صواب
بشد عمرو باز نکاد از پیش او
که بودند از شاه دین در امان
خلیف یهودان کم کرد راه
دهد عذر خواهد ز موسائیان

بگوید که از عمر شد این خطا
دبیر آنچه خواهید بسیار دادا

علی را و چندی ز اصحاب خویش
بهمراه خویش خواند پیش

وزان پس روان شد بشیر و نذیر
بسوی یهودان آن بی‌نظیر

یکی تیره دل حیی اخطب بنام
بر آن خانه کان بود امیر و امام

چو شد آگه از مقدم مصطفی
برآمد ستایش کنان از سرا

بدل گرچه آمد قدومش گران
ولی کرد لابه بسی با زبان

بگفتا خوشا بخت و اقبال من
که لطف تو شد آمر سنای من

سرم زین عنایت برافروختی
سزاوار در همگنان نیست هیچ

کدامین سبب بود لیکن بهر آن
قدم رنجه کردی چنین ناگهان

نه گفت گر اقتضای قضا
بدانسته از عمر شد این خطا

کنون مینمایم ادای ادب
برت آمدم بهر این مصلحت

چنین گفت آن تیره دل در جواب
بهر کار رای تو باشد صواب

بود هر چه رای تو آن میکنم
بدانسته گوئی بیان میکنم

ولی چون تحفه‌ی بجای کرم
که خود کردی از لطف رنجه قدم

دمی هم درین کلبه آرام گیر
که کردیم فی الجمله مهمان پذیر

سزاوار تو دسترس گرچه نیست
وزان دست ما را مرادان تهیست

ضیافت نمائیم درخور خویش
که بینی یکی نزد تو کم و بیش

رسول خدا اینهوای ام
نمودار بخشش قبول از کرم

جداری بلندی در آن خانه بود
نه جای در سایه آن نمود

نشستند اصحاب گرد اندرش
ولی رفت آن تیره دل از برش

که سامان مهمانی آرد بجای
زبان پر دروغ و دلش پر دغا

بیامد بهمانند بر قوم خویش
بیاران چنین گفت آن کینه کیش

که دیگر بدر بست تنهای یلان
بیاید محمد چنین را بکار

یکی آنکه ز انصار و اعوان خویش
بدانید بهره تنها چند بیش

دوم آنکه از اتفاق قضا
گرفته در پای دیوار جا

کنون باید از پردلان شما
یکی نامور مرد زور آزما

برآید ببالای دیوار رفع
بدان انکه برخیزد از شعله دود

برد نیز همراه سنگی گران
که بر سر احمد کنم یا سنگ آن

رها سازد آن سنگ را از پی جنگ
زند تا گمان بر سرش بیدرنگ

نماید بیک سنگ کارش تمام
نهند منتی بر سر خاص و عام

بپاسخ یکی گفت زاهل ستم
که این سنگ من بر سر او زنم

قضا را در ان قوم بدنام و ننگ
سلامت روی بود دشمنش سلام

چنین کرد با حیی اخطب خطاب
که بود این کلام دور از صواب

نیابیم ما و تو بروی ظفر
که جبرئیل او را نماید خبر

نیاید ازین رای ما استوار
بجز نقض پیمان دگر هیچ کار

چو از ما نشد نقض عهد ای یهود
دگر کی به یثرب توانیم بود

میارید زنهار ازین در سخن
میارید خود را جلای وطن

بدینسان سخنهای غیرت فزای
بگفت آن گروه بد اندیش رای

مرا نبد

وبا آن گروه ظلوم جهول / نکردند گفتار او را قبول
برفتند بر رای خود استقبا / ندیدند چو اعمیان پیش پا
برفتند بر رای جحود استقبا / ندیدند چون اعمیان پیش پا
گران بار سنگی به بام بلند / ببردند تا بر سر دین زنند
ولی غافل از آنکه آن را چنان / زند موج بر فرق آن ناکسان
کز سر زنندش یکی کس نماند بجای / شود مغز سر کوفته با خاک پای
در این مکر با سرور دین یهود / بفکر یهودان سپهر کبود
قضا را همان لحظه روح الامین / بیامد به نزدیک سالار دین
خبردار گردش ز غدر یهود / پیمبر از آنجای برخواست زود
روان شد بدان مکه کش انجمن / رود از پیش باید آمدن
چنان چند گردند اصحاب او / که خواهد مگر تازه سازد وضو
از ایشان بجستند یکی ز جا / به او هم یکی گفت همره بیا
چو آمد برون اشرف انبیا / روان گشت از آنجا بدولت سرا
نشستند اصحاب در انتظار / که تا باز گوید آن شهریار
چو شد دیر گر در نیاید نبی / چنین گفت با همنشینان علی
که پر دیر فرمود خیر البشر / ضرورست اکنون که گوئی خبر
پس اصحاب رفتند از آنجا تمام / برفتند جویای خیر الانام
بهر سوی احوال پرسان شدند / چنین باید ولیکن سر آمد بدر
چو دیدند او را سلامت قرین / نمودند شکر جهان آفرین
رساندند بروی سلام و درود / پس آنگاه گفتند با عبث چه لطف
که ای آن گروه اصحاب را / توجه نمودی به دولت سرا
نبی گرد آگه از آن رازشان / خبردار از غدر موسائیان
پس آنکه یکی را از اصحاب خویش / به پیغام دادن طلب کرد پیش
بگفتش برو نزد آن ناکسان / بدینسان پیام بیاید آن رسان
که گردید با ما شما نقض عهد / شکستید پیمان خود را بجهد
من از راه صلح و صفا آمدم / چه دادن خون بها آمدم
غنیمت شمردید فرصت شما / چو آنکس که افشاند آتش بما
فراموش کردید میثاق عهد / نمودید در قتل من سعی و جهد
یکی سنگ بردید بر پشت بام / که سازید کار مرا زان تمام
نکوشید دیگر سخن از وداد / که از بام طشت بنمی او فتاد
نفاق شما چونکه پنهان نماند / ز ما آن نیز عهد و پیمان نماند
ولی باز با پس انقدر داشتیم / که از خاک و خون دست برداشتیم
کنون عذر بیرون شدن زین دیار / نیاید دگر هیچ عذری بکار
مگر انقدر با هم مروت کنیم / که ده روز مهلت بر آنچه گفتیم
برآرید اموال و اسباب خویش / بگیرید راهی که خواهید پیش
درین عرض ده روز بیرون رویم / اگر بیشتر زین توقف کنید

واسیم

بود مال و خون شما بی جدال ‌ ‌ بدانسان که شرط است بر ما حلال
بتاراج و چون زیر فرمان دهیم ‌ ‌ دگر عهد و پیمان کس نشنویم
چو موسی لا ادری این بیان ‌ ‌ فرستاده شد نزد موسائیان
تو اکنون بشنو از یهودان سخن ‌ ‌ که چون رفت خیر البشر زانجمن
کشیدند یاران دمی انتظار ‌ ‌ برفتند ازان بعد بی اختیار
یکی مرد ازین نشان کنانه بنام ‌ ‌ بقوم خود آمد چنین در کلام
که دانید ای سرکشان یهود ‌ ‌ محمد چو آن انجمن رفت زود
بپاسخ بگفتند با او چنین ‌ ‌ چه پرسی سبب چیست کار ازین
که از رفتن او چنین ناگهان ‌ ‌ نه مایم آگه نه تو ای فلان
کنانه بگفتا که من آگهم ‌ ‌ شما را اهم ای قوم آگه کنیم
بدانید کو را ز غدر شما ‌ ‌ خبر داد خلاق ارض و سما
یکایک برای همین رفت او ‌ ‌ بشد از شما نقض پیمان بگو
کنون آنچه گویم ز من بشنوید ‌ ‌ ستیز و حسد را یک سو نهید
مپوشید حق را ازین بیشتر ‌ ‌ که گویا بگفتی بگردد جگر
نگوید ز خوف الله العل را هوشمند ‌ ‌ ور او گفت بی خلق باور کنند
بدانید کاحمد رسول خداست ‌ ‌ رسولی که تورات بروی گواست
اگرچه چنین بد صلاح آرزو ‌ ‌ که باشد ز اولاد اسحق او
ولی آنکه این بخشش ایزدیست ‌ ‌ در اینجا مرا و ترا دخل نیست
بهر کس که او خواست کرد این عطا ‌ ‌ چه آید کنون از عناد شما
بجز ذلت و خواری خویشتن ‌ ‌ بر دشمن و دولت رسوا شدن
همان به که از بغض و کین بگذرید ‌ ‌ با او بی نزاع و جدل بگروید
بدنیا بود مال و جان در امان ‌ ‌ بعقبی رضای خدای جهان
سیه دل یهودان ظلمت نهاد ‌ ‌ بگفتند آن زور زنهار مباد
که از عهد موسی بداریم دست ‌ ‌ بدست محمد در آریم دست
ز تورات دوری کنیم اختیار ‌ ‌ اگر خود در ره سر ببالای دار
دگر بار گفت آن خردمند مرد ‌ ‌ که این کار را گر نیارید کرد
دگر چاره نیز هستی توان ‌ ‌ که ماند ازان مال و جان در امان
ولی آنچه گویم بجان بشنوید ‌ ‌ ز دل رشته سرکشی بدروید
بدانید اکنون که او بی گمان ‌ ‌ کند امر بیرون شدن زین مکان
ز امرش مپیچید سر زینهار ‌ ‌ جلای وطن را کنید اختیار
گر او خوان بپذیری ندار در زبان ‌ ‌ بماند بجا مال و ناموس و جان
وگر آنکه از حکم پیچید سر ‌ ‌ بجد بی گمان مال و جان در خطر
یهودان نمودند این را قبول ‌ ‌ بیامد ندانم رسول از رسول
بپیام شهنشاه دین را بداد ‌ ‌ ز کین زان بد شد روی اهل عناد
ولی چون نه بدشان علاج دگر ‌ ‌ بفرمان نهادند ناچار سر
بپاسخ بگفتند فرمان بریم ‌ ‌ درین عرصه ده روز بیرون رویم
فرستاده شد باز نزد رسول ‌ ‌ بگفتا که کردند فرمان قبول
یهودان معیت لبسامان شدند ‌ ‌ که بر وعدهٔ خویشتن بگروند

و یا انکه عبدالله بن ابی
گزین بیشتر شد ز گروپا

ز بعضی که بود دشمن خیر الانام
فرستاد نزد یهودان پیام

که چون میکند از پی ماوای خویش
مجنبید زینها راز جای خویش

نه گر کند بر شما کار تنگ
در آئید با پاک باوری بجنگ

که من دارم از بخشش کردگار
ز مردان جنگ از عدد دو هزار

ز راز نهان پرده می افکنم
شما را بسیج مدد می کنم

دگر بار چون رسد گفت و گوی
یهود قریظه بنا بند روی

شما را دران روز یاری کنند
بمیدان کین پایداری کنید

قریظه چو بشنید دل بر ستیز
بناچار غطفان بیایند نیز

که هستند با یکدگر هم قسم
ندانند جایز تخلف ز هم

رسد چون مدد در شمار اینقدر
چه آید ز دست محمد دگر

چو حی ابن اخطب شنید این پیام
ز شادی بیار خوش گشت آن بدفام

بهم بر سر استیزه بستند آن گروه لال
دلش رست از فکر و جان از ملال

ز بس گشت امیدمند و غره شد
زبانش که چون موم بد تازه شد

نگنجیدش آن می ز تلخی بجام
فرستاد نزد پیمبر پیام

که بر ما جلای وطن مشکل است
کشیدند آنچه آید شمار از دست

فرستاده چون رفت پیغام داد
که این پیام خدا بر گشاد

چنان کرد از جذبه تکبیر ادا
که پیچید در صحن مسجد صدا

بدانسان هم اصحاب آن ارجمند
کشیدند تکبیر را البلند

پس انکه رسول جهان آفرین
حضور فرستاده مشرکین

بفرمود اعوان و انصار را
که کردند آماده بهر غزا

پس آورد سوی فرستاده رو
بگفتش که با ابن اخطب بگو

که کردی اکنون که عهد ار رها
که اینک رسیدم بفضل خدا

فرستاده آمد بر آن شقی
بگفت آنچه دید و شنید از نبی

چو دانست آن مشرک تیره دل
که شد نار قهر نبی مشتعل

که کرد بیت با آن کینه خواه
که بر وی کند روز روشن سیاه

پشیمان شد از گفت خود بینهاد
زبان کسی در پی او مباد

پشیمانی اما نمیکرد سود
که تیر از کمان جست و آب جسته بود

بناچار شد در پی کارزار
به بیت اول از بیم در حصار

بر و جوش مردان جنگی سپرد
دگر منجنیقی بهر برج برد

بیاراست در پای هر کنگره جای
ز سنگ و ز خشت شکسته تلی

که کشته ها را پر از تف کرد
دگر آنچه از پیش بر رفت کرد

بدشکوه زند قلعه بند آن شقی
مهیای جنگ و قتال نبی

وز آن بعد رسول جهان آفرین
نشسته با اقبال بر پشت زین

لشکر بیاراست یاران سپاه
لوا داد در دست شیر اله

روان شد بتائید رب ودود
چو برق تجلی بقتل یهود

با یهودان

یهودان بنظاره بر پشت بام
که در آخر روز نزدیک شام
رسیدند جنگ آوران دلیر
چو سیلی که آید ز بالا بزیر

شه انبیا صفوت کردگار
چو آمد به نزدیک آن حصار
نفرمود تا پردلان در زمان
بگیرندش از چار سو در میان

ستادند آنجا ابر دور از یهود
ز جان یهودان برآرند دود
پس اول برای رسول خدا
بیکسو کشیدند پرده سرا

خود آمد بدولت در آنجا فرود
علی را بر اصحاب حاکم نمود
بفرمان او رفت شیر خدا
قبل کرد از چار سو قلعه را

یهودان کشادند بازو بجنگ
ز بالای آن قلعه تیر و سنگ
دلیران کشیده سپرها بسر
در اندیشه و فکر با یکدگر

که دیوار را چون ز جا برکنند
چه سان بر در قلعه آتش زنند
زیاده درین فکر جنگ آوران
ز بالا یهودان پی دفعشان

شده گرم هنگامهٔ گیر و دار
هوا سنگ بار و زمین سنگزار
ز بسیاری تیر و سنگ یهود
در آن دشت جای ستادن نبود

شنیدم کز آن قوم بدنام ننگ
عزار انبای فکندی خدنگ
که رفتی خدنگش بزور کمان
ز پانصد قدم بیشتر بی گمان

یکی تیر افکند آن بی حیا
سوی خیمهٔ سرور انبیا
بدولت سرا ناوک او رسید
از آنجا که اصحاب را دل طپید

بکندند از آن سر زمین خیمه را
نمودند در جای دیگر بپا
کز آسیب پیکان تیر یهود
بود در امان خدای ودود

وز آن سو چنان گرم بد کارزار
میان دلیران و اهل حصار
که شد تنگ وقت نماز عشا
هم اهل دین با ولی خدا

برفتند یکسو ز پای حصار
برای پرستیدن کردگار
چو از طاعت حق به پرداختند
دگرباره دژ را قبل ساختند

و یا دست از جنگ کوتاه بود
هم از اهل اسلام و هم از یهود
دلیران دین گرد دژ جا بجا
نشستند در پاس اهل جفا

بر آن تیره دل مردم خودپسند
ره آمد و شد نمودند بند
یهودان بدبخت هم در حصار
نشستند کمر بسته و هوشیار

که تا که دلیران مبادا ز دین
برآرند بنیاد دژ از زمین
همه رو بر چنین پاس هم داشتند
ز کف دامن نوم نگذاشتند

شنیدم که شیر خدا زان میان
یکایک شد از چشم مردم نهان

بجستند یاران بهر سو بسی
نمی یافت اما سراغش کسی

یکی از کمربندگان احد
گمان کرد کرار را همچو خود

بنزد نبی شد شتابان کنان
زبان پر ز افسوس و دل شادمان
بگفت ای حبیب جهان آفرین
علی گشته غایب ز اصحاب دین

کز بنت واقف که باعث چه بود — کی رفت و چون روی پنهان نمود
نبی داد پاسخ تبسم کنان — کز این ره مباشید خاطر گران

علی رفتنت از دشت کین — مگر بهر کاری نکوتر از این
کزان چشم احباب گلگون شود — دل دشمنان آتش افکن شود

نبی را هنوز این سخن بر زبان — که از در درآمد علی ناگهان
ز خون لعل گون پنجه و خنجرش — یکی خون چکان سر بچنگ اندرش

بیفکند در پیش پای نبی — بگفتا که هست این سر آن شقی
کز این پیکر و دم پیش کو زن بود — سوی خیمه ات تیر افکنده بود

نبی باز بان پر از آفرین — بگفتش بگو ای نگهبان دین
که بر این سیه دل چسان تاختی — کجا یافتی کش سر انداختی

بپاسخ چنین گفت شیر خدا — که ای بر تو جان و سر من فدا
چو شب سایه افکند بر این دشت — مرا حیله ای بخاطر گذشت

که شاید بیازید بازوی خویش — برون آید از قلعه کوز کیش
بدان تا بهنگام فرصت کمین — کشاید بناگاه بر اهل دین

چو آمد بخاطر مرا این گمان — بسوی در قلعه رفتم نهان
چو شد تیر بر طلوع تقدیر بصر — همان طفل این کینه ور در گشود

یکی دار آتش در آمد ز در — بهمراه او نه دلیر دگر
نمی شد چو نزدیک شبها خنم — بیاشید از برد بر ما خشم

فکندم سر بر غرورش ز تن — نمودند رم همرهانش ز من
سر این شقی را چو من یافتم — بدین باب یارانش نشناختم

بیاوردم این هدیه نزد رسول — ولی نشاید آن سرکشان جهول
بدانگونه تا شند بیرون در — دگر اذن یابم ز خیر البشر

کنم بار دیگر بر ایشان گذار — بر آرم از آن خاک ران دمار
بر او آفرین کرد در آنچه نبی — که شد رزم در یک تیغ مدعی

وز آن پس ز انصار ده نامور مرد — همه سرفرازان کوشش نبرد
باو داد گفتش برو همره تا حصار — بر آر از نهاد یهودان دمار

زمانی را پیوست با همرهان — دوان شد بدانسو هژبر ژیان
هنوز آن گروه شقاوت اثر — بدانگونه بودند بیرون در

کمین کرده یکسو که بر اهل دین — بتازند هنگام فرصت ز کین
که ناگاه صیاد چرخ کبود — بر ایشان کمین گاه خود را گشود

فضا کرد اشارت بسوی قدر — قدر دست در دم بفرمان کر
رسیدند ناگاه مردان دین — علم کرده شمشیرها از کمین

شدند آگه آنکه یهودان ز رفت — که چون شعله شمشیر بالا گرفت
چو دست دلیران دین شد بلند — شدند آن قوم را دست و بازو ز بند

نه آویز آمد ز کس نه گریز — نهادند سر زیر شمشیر تیز
دلیران چو نخص اجل تاختند — سر همه از تن جدا ساختند

وز آنپس گرفته سر اشقیا — رسیدند نزد رسول خدا
نبی آفرین کرد بر پردلان — زبان ساخت از سکر عذب البیان

کمین

بدین کمین

چنین گفت آنکه با صاحب دلین ... که سرهای آن خسرگان لعین
به بستند بر نخل های بلند ... که از دز یهودان نظاره کنند

به بستند جای دلیران خویش ... ببردند اگر ز یابان خویش
دلیران بحکم شه انبیا ... برفتند چون با دبر نخلها

سر آن ز بار نخل آویختند ... ز خشم عدو خون بر انگیختند
چو شد صبح و سر زد ز مرغان صفیر ... بکردار صیقل گران چرخ پیر

بر آورد از دردم لصید آب و تاب ... ز زنبیل شب مصقل آفتاب
بیک جنبش دست آن پیرکار ... تن خاک روشن شد آئینه وار

یهودان ز لشکر بر آورده سر ... نمودند بر سمت صحرا نظر
بچشم آمد آن نخلهای بلند ... که بد از سر دوستان بارمند

چو دیدند احوال را آنچنان ... نشستند بخشم یهودان چنان
ز دل حسرت سینه ابر جوان دود ... فرو ریخت از دیده خون رود رود

در دز چنان ساختند استوار ... بر اعدا به تنگ گرفتند کار
بدینگونه تا چند روز از دو سو ... کمی جنگ جستند حاشی جو

ز تحسین مر آنیان خشم آز ... با مید این آید کرده باز
نه یاری دیدار از وی آمد پدید ... نه سعد از قریظه نه غطفان رسید

چو گشتند نومید اهل شقاق ... ز امداد آن زمره کس بر نفاق
زبد کرده خوف پشیمان شدند ... براه تلافی پشیمان شدند

نمودند سر زهمه پیام ... که حیف خورد داست آدمی بر خام
بباشد گر عجب گر نماید خطا ... که هر عیب از جاهلان شد روا

نمودیم گر ز پیمان عدول ... مکافات از جهل حکمت قبول
به بخت که از کرده نادم شدیم ... به بند پیرفتن امر عازم شدیم

بهر جا که فرمائی اکنون رویم ... نه زین شهر زین ملک بیرون رویم
ز لطف تو بیمی است ما را رجا ... که بخشی بما جان و اموال ما

فرستاده آمد چو نزد رسول ... بگفت آنچه گفتند قوم جهول
رسول یهودان چو داد آن پیام ... جواب سخن نو نمود خیر الانام

که در خورد کردار زشت یهود ... مکافات جز قتل و غارت نبود
ولی از ندامت چو دم میزنند ... بعجز و زبونی قدم میزنند

بحکم تفضل عمل میکنیم ... تجاوز ز قتل و جدال میکنیم
نمی باید اما سلاح و یراق ... بگیرند با خویش اهل شقاق

ز اموال خود نیز چندان که بار ... که بار کشی شترهای ایشان کشند
بگیرند در حد یثرب قرار ... نمایند جایی دگر اختیار

اگر کس بیابی نیز طها در دهید ... امان دادم از قلعه بیرون روید
فرستاده شد باز نزد یهود ... بگفت آنچه از سرور دین شنود

نمودند فکر و تامل بسی ... سخن گفت برای خود هر کسی
ولی چون ندیدند در خویش زور ... نهادند ناچار از سر غرور

بآن نیز طه همه راضی شدند
برفتی بسوی کار سازی شدند

چنین گفت دانای این داستان
که خشنود شد ز داشتن آن بکار

ز اموال و اجناس بی حد و حصر
بیاندازه آن نمودند قصر

بقدر شتر بار برداشتند
دگر جمله ناکام بگذاشتند

برفتند بیرون بجای سپاه
دلی پر ز خشم و لبی پر ز آه

روان سوی عرب بنا چار پای
و پای چشم بر بار و دل در سرای

بجستند رفیق و نعیم هم عنان
پس بار اندوه بر دوش جان

پراکنده گشتند در دشت و کوه
برفتند هر سو گروها گروه

گروهی بنخجیر گروهی بشام
گرفتند بعضی دگر جا مقام

چو آواره گشتند اعدای دین
رسول خدای جهان آفرین

در فتنه بر مشرکان بر گشود
ز اصحاب اموال قسمت نمود

زمین زراعات و باغات شان
در آورد در ضبط اسلامیان

وز آن پس ز دولت سرا اندر روان
مظفر بفضل خدای جهان

بر انگه حیدر دگر با سپاه
وز آن پس بسوی بدر لشکر راه

چنین گفت راوی که روز احد
پس از جنگ سفیان با و گفته بد

که بار دگر من بیایم بسال
پیایم ببدر را از برای قتال

نبی نیز آن وعده پذیرفته بود
بپاسخ نعیم با عدو گفته بود

چو هنگام آن وعده آمد فراز
بفرمود تا لشکر رزم ساز

رسانند حمزه را بعزم جهاد
بدان وعده که پیش اهل عناد

دران لشکر او بسی بیدرنگ
نمودند مردانه سامان جنگ

نجیب سر ز دشمن مهیا شدند
کمر بسته در خدمتش آمدند

پس آن آفتاب سپهر شرف
که گشت و شد خانه زین بصف

عطا کرد رایت بشیر خدا
روان شد بسوی بدر را اندر جا

همی رفت او پیش و لشکر ز پی
معرفوری آن راه را کرد طی

نبی بنگه بدر چون جا نمود
سراپرده و خیمه بالا نمود

دران وعده که میکشید انتظار
که تا دشمنان یکسو شوند آشکار

وز آنسو ابوسفیان رسید این خبر
که آمد بر آن وعده خیر البشر

صلا زد بنام اوران قریش
همه جمع گشتند از روی طیش

چنین گفت راوی که مرد انگار
برفتند با او ببردن دو هزار

دو منزل چو از کعبه گشتند دور
پشیمان شد از کرده آن ناصبور

طلب کرد اشراف را نیز از خویش
بدو آمد گفت ای سران قریش

نباشند نکو این سفر را مال
که اسباب از ما نیاید قتال

یکی آنکه بودیم غافل ازین
که آید محمد بدینسان بکین

نکردیم جمع هیچ مال و ستیز
نه لشکر فراهم نمودیم نیز

ز جمعی که هستند همراه ما
مجیب کر شوند کار دلخواه ما

دگر آنکه اسبار قحط و غلاست
بهر کس که بینی بجنگ مبتلاست

بجستند

دران شب